

برده رقصان

نوشته: پائولا فاکس

ترجمهٔ مصطفی رهبر

برده رقصان

نویسنده: پائولا فاکس

ترجمه: مصطفی رهبر



برای گروههای سنی «د» و «ه»

۸۱۳	فاکس، پائولا، ۱۹۲۳ -	Fox, Paula
/۵۴	برده رقصان/ نویسنده پائولا فاکس؛ ترجمهٔ مصطفی رهبر.- تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۸۲.	
ف ا ـ ب	۱۹۶ص.	
	بها: ۷۰۰ تومان	ISBN:964-432-352-1
	عنوان اصلی:	The Slave dancer
	گروه سنی: د،ه	
	چاپ هفتم. چاپ اول: ۱۳۵۹.	
	۱. داستانهای آمریکایی ـ قرن ۲۰. الف. رهبر، مصطفی، مترجم. ب. کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان. ج. عنوان.	



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

برده رقصان

نویسنده: پائولا فاکس

مترجم: مصطفی رهبر

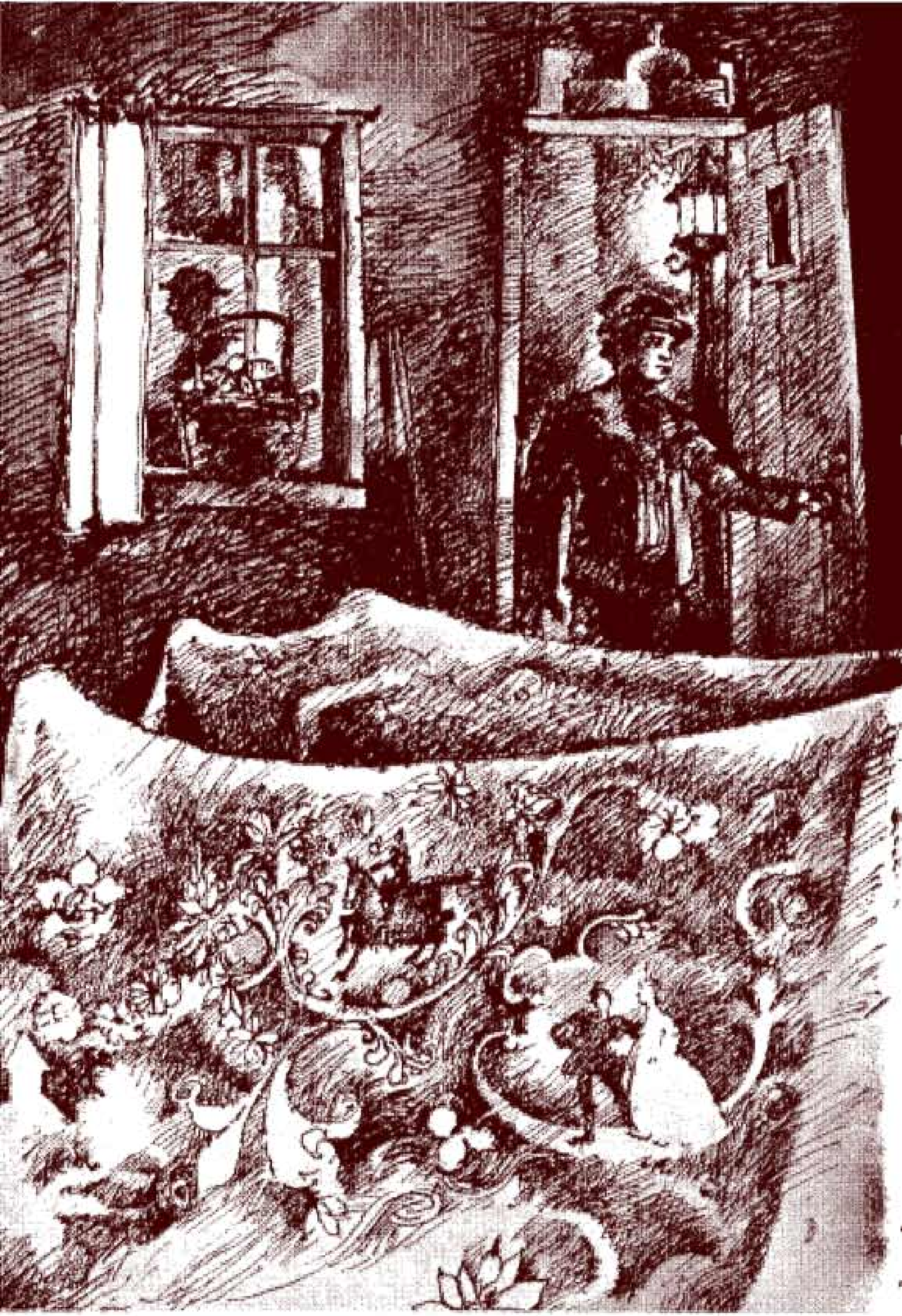
چاپ اول: ۱۳۵۹
چاپ هفتم: ۱۳۸۲ تعداد: ۵۰۰۰ نسخه
تعداد چاپهای قبل: ۸۰۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی و چاپ: کانون چاپ

تهران، خیابان خالد اسلامبولی، شمارهٔ ۲۴.
تلفن: ۲-۸۷۲۱۲۷۰ و ۹-۸۷۱۵۵۴۵
مرکز پخش: تهران، خیابان فاطمی، خیابان حجاب، جنب هتل لاله.
تلفن: ۸۸۵۵۲۹۹ و ۸۸۵۵۳۰۲
نشانی اینترنت: WWW.Kanoonparvaresh.com
پست الکترونیکی: info@Kanoonparvaresh.com
شمارهٔ چاپخانه: ۱۰۰۸۰۰
شابک: ۱-۳۵۲-۴۳۲-۹۶۴
ISBN: 964-432-352-1

در این کتاب می خوانید:

فرمان





مادرم ابزار کارش را در صندوق چوبی لولاداری که روی آن ماهی بالداری کنده‌کاری شده بود، نگاهداری می کرد. گاهگاهی سوزنی را با انگشتم لمس می کردم و به فکر فرو می رفتم که یک چنین شئ کوچکی، که تقریباً بی وزن بود، چگونه می‌توانست خانوادهٔ کوچکمان را از رفتن به نوانخانه نجات دهد و غذایی کافی برایمان مهیا سازد که روزگارمان بگذرد؛ چه‌بسا اتفاق می افتاد که به نان شب محتاج بودیم.

تنها اتاقمان در طبقهٔ اول خانه‌ای آجری با تیر چوبی بود که عمر خودش را کرده بود. حتی در روزهای آفتابی می‌توانستم دستم را روی دیوار فشار دهم بطوری که رطوبت روی آن، بصورت باریکه های آب، روی کف اتاق روان شود. گاهی رطوبت، خواهرم «بتی» را طوری به سرفه وا می داشت که صدایش مانند سروصدای عوعوی سگی اتاق را پر می کرد و آدم را به یاد صداهایی می انداخت که جانوران هنگام جنگ از خود در می آورند. بعد، مادرم متذکر می شد چقدر خوشبختیم که در «نیواورلئان» زندگی می کنیم و از تغییرات مفرط درجه حرارت هوایی که در شمال حکمفرماست رنج نمی بریم. هنگامی که روزهای پی‌درپی باران می‌بارید و کپکی سبز روی دیوارها، شمعدانها، و حتی چکمه هایم از خود به جا می گذاشت، مادرم خدا را شکر می کرد که ما از بهمنهای مهیبی که از زمان کودکی اش در «ماساچوست» به یاد داشت در امان بودیم. مادرم متوجه بود که چگونه

مه، هیاهوی خیابانها و کوچه‌ها را آرام می کرد و قایقرانان رودخانه مجبور می شدند از بخشمان یعنی «و یوکاره» دور شوند.

من از مه بیزار بودم؛ زیرا مرا زندانی می کرد. هنگامی که روی نیمکتی در سایهٔ اتاق کوچکمان می نشستم به خیالم می رسید که چیز زرد و دود مانندی به پنجره‌هایمان برخورد می کند. نوعی عرق بود که به وسیلهٔ رودخانهٔ «می سی سی پی»، هنگامی که به طرف دریا روان بود، پرتاب می شد.

ما جز جعبهٔ خیاطی چوبی، یک صندوق که زمانی به پدر مادرم تعلق داشت و میز کارش، چیز قابل توجه دیگری نداشتیم. ما لباسهایمان، دیگها و ابزار آشپزیمان، ته شمعها، و یک بطری مایع سوزانی را که هنگام تب کردن «بتی»، مادرم به سینه‌اش می مالید در قفسه نگهداری می کردیم. علاوه بر اینها، دو لگن بچه و دو چینی سفید، که یکی از آنها لب پریده و رنگ و رو رفته بود و دیگری گل نارنجی زشتی داشت، از جمله وسایل اتاقمان بودند.

زنبیلی از قرقره‌های رنگی هم روی تاقچهٔ پنجره‌ای که به کوچهٔ «پایرت» باز می شد قرار داشت. در روشنایی شمع، زیبایی این رنگها مرا به این فکر وا می داشت که نخها از خود عطری همانند عطر باغ پخش می کنند؛ اما از این قرقره‌ها برای لباسهایمان استفاده نمی شد. مادرم از آنها برای پارچه‌های ابریشم و ململ لباس بلند خانمهای ثروتمند «نیواورلئان» استفاده می کرد که در جشنها و ضیافتهایشان، در عروسیها، و گاهی در مراسم تدفین به تن می کردند.

یک روز اول غروب در پایان ژانویه، درحالی که بآرامی به خانه می رفتم، داستانی اختراع کردم به این امید که حواس مادرم را طوری پرت کنم که از من نپرسد چرا دیر کرده‌ام و کجا بوده‌ام؛ اما هنگامی که ذهنش را مشغول یافتم و دیدم احتیاج به توضیح نیست، احساس

آرامش کردم. حتی اگر حقیقت را طور دیگری جلوه می‌دادم و می‌گفتم که یک ساعت در بازار برده فروشان نبش خیابان «سن لوئیز» و «چارترز»، جایی که مانند میدان «کنگو» برایم اکیداً ممنوع بود و تنها بردگان مجاز بودند در آنجا جشنهای خود را بر پا کنند، بازی می‌کردم تردید داشتم که حتی صدایم را می‌شنید. سراسر اتاق پوشیده از پارچهٔ زربفت زردآلویی رنگی بود که روی چند صندلی گسترده شده بود تا با کف اتاق تماس نداشته باشد. «بتی» در گوشه‌ای چنباتمه زده و چنان به پارچه خیره شده بود که گویی در عالم دیگری سیر می‌کرد. مادرم، درحالی که پشتش را به دیوار تکیه داده بود، یک سر پارچه را در دو دستش گرفته بود و سرش را به اینطرف و آنطرف تکان می‌داد و با خود کلماتی زمزمه می‌کرد که برایم مفهوم نبود.

من پیش از این، حریر و مخمل و ابریشم را دیده بودم که مادرم روی زانوانش داشت و یا اینکه از میزش مانند آبشاری آویزان بود؛ اما هرگز پارچه‌ای با چنین رنگ پرتلألؤیی ندیده بودم. نقشهایی روی آن گلدوزی شده بود که لردها و خانمها را در حال تعظیم نشان می‌داد، اسبهای رقصانی دیده می‌شد که از انگشتانه بزرگتر نبودند و سمهای عقبشان در گِلها فرو رفته بودند و حلقه‌ای از پرندگان و پروانه‌ها نیز روی سرِ آذین بسته‌شان چرخ می‌زدند.

مادرم بدون اینکه سرش را بلند کند گفت: «ما شمع بیشتری لازم داریم.»

صدایش آنچنان پر از عصبانیت و ناامیدی بود که دریافتم وقت زیادی ندارد و در جلویش کاری بود که شبهای متوالی او را مشغول می‌کرد.

من چند سکه را که از فلوت زدن برای کارکنان کشتی درآورده بودم جلویش نگهداشتم. مادرم نگاه شتاب آمیزی به دستم انداخت و

گفت: «کافی نیست؛ برو مقداری از عمه «آگاتا» قرض کن! من باید فوراً کارم را روی این کابوس شروع کنم!»

بتی فریاد زد: «قشنگه!»

مادرم با بی‌حوصلگی تکرار کرد: «این کابوس...»

من درنگ کردم. از رفتن به خانهٔ شسته و رفتهٔ عمه آگاتا در خیابان «سن آن» تنفر داشتم. هر بار که به خانه‌اش می‌رفتم و در را باز می‌کردم، عمه‌ام راه را طوری نشانم می‌داد که گویی یک کشتی را هدایت می‌کند. با فریاد می‌گفت: «آنجا راه نرو! پاهای گنده‌ات را از روی قالی بردار! مواظب صندلی باش! نمی‌توانی مثل آدم حسابی راه بروی؟»

به «بتی» و مادرم گفتم که عمه آگاتا پیرزن بداخلاق و بیخودی است.

مادرم در جوابم گفت که تو آدم تندخویی هستی و موقعی که بزرگ شدی خیرخواه مردم نخواهی بود و گفت که به هرحال عمه آگاتا تنها فامیل زندهٔ پدرم است و اندوه مرگ پدرم خلق وخویش را به کلّی عوض کرده است.

من زیرلب گفتم: «ما هم به او وابسته بودیم.»

مادرم گفت که این با آن فرق می‌کند. با این وجود از عمه آگاتا بجز اینکه از من بخصوص خوشش نمی‌آمد، خاطرهٔ دیگری نداشتم.

هنگامی که پدرم در رودخانهٔ «می‌سی‌سی‌پی» غرق شد، من چهارساله بودم و یک ماه به تولد «بتی» مانده بود. پدرم در قایقی کار می‌کرد که رودخانه را از تنهٔ درختان و لجنی که برای عبورومرور کشتیهای بخار خطرناک بود، پاک می‌کرد. یک بار این قایق در جریان رودخانه گیر می‌کند، پدرم تعادلش را از دست می‌دهد و پیش از آنکه کسی به کمکش برسد، به داخل رودخانه می‌افتد و غرق

می شود.

در رؤ یاهایم، حتی گاهی که کاملاً بیدار بودم، صدایی در درون من فریاد می زد که «آهای شنا کن!» گویی با چنین التماس می توانستم رودخانه را وادار کنم که پدرم را به ما باز گرداند. یکبار مادرم این فریاد غیر ارادی را که از لبانم رها شده بود شنید و گفت: «او شخص شجاعی بود.»

این مرا تسکین نداد و گفتم: «او مرده.»

مادرم به من یادآور شده بود که افرادی هستند که، در مقایسه با ما، سرنوشتشان آنقدر هولناک است که ما باید خود را در زمرهٔ افراد خوشبخت کرهٔ زمین به حساب بیاوریم. من می دانستم که او به بردگانی فکر می کند که روزانه نزدیک خانه‌مان به فروش می رفتند.

مادرم گفت: «جسی! ممکن است همین حالا فوراً بروی؟»

بتی با شکایت گفت: «پایم گرفته.»

مادرم با عصبانیت گفت: «پس بلند شو بایست دختر!»

من به خیابان رفتم؛ درحالی که می دانستم اگر مادرم می دانست همین امروز شش آفریقایی را دیده بودم که به عنوان کارگر نیشکر برای فروش عرضه می شدند، چه می گفت. آنها طوری لباس پوشیده بودند که گویی به مجلس جشنی می رفتند؛ حتی همهٔ آنها دستکشهای سفیدی به دست داشتند.

دلال حراج فریاد زد: «این کاکا سیاها بی نظیرند.»

در آن لحظه، مردی که مانند اسب پرمو یی بود مرا از جا بلند کرد و به پیاده رو پرتاب کرد و گفت که اگر کاری جز سرک کشیدن نداری از بازار برده فروشان دور شو.

راه را بخوبی[1] می دانستم. بدون یاری از مغزم، پاهایم مرا به خانهٔ عمه آگاتا برد. او مرا به شیوهٔ همیشگی پذیرفت و سپس سه شمع به من

داد. با ابهام پرسید: «چرا مادرت از چراغهای نفتی‌اش استفاده نمی‌کند؟»

در جواب گفتم: «چون دود می‌کنند.»

ـ اگر کسی بتواند سر فتیلهٔ آنهارادرست بچیند دود نمی‌کنند.

گفتم: «نور کافی ندارند.»

گفت: «آدم به هرحال نباید شب کار کند.»

سپس چشمش به نی‌لبکی که همیشه همراه داشتم افتاد و با تعجب گفت: «از چه راه پستی نان می‌خوری! نی لبک زدن احمقانه! وقت آن رسیده که شاگردی کنی و پیشه‌ای یاد بگیری. شک دارم که از درس خواندن به جایی برسی.»

با جرئت و زیرکی جواب دادم: «مادرم خواندن حروف و اعداد را به من یاد داده.»

با درشتی جواب داد: «اما چه کسی به تو یاد می‌دهد که چطور فکر کنی؟»

چون جوابی به خاطرم نرسید، به طرف در رفتم. به یاد داشتم که چگونه باید از کنار قالی کوچکش، که دوستش می‌داشت رد شوم.

درحالی که نزدیک بود از خنده منفجر شوم گفتم: «شب بخیر عمه جان.»

آنوقت در را بستم و راه افتادم؛ ولی غرغرش هنوز به گوشم می‌رسید.

احساس ناآرامی وجودم را فرا گرفته بود و اشتیاقی به بازگشتن به اتاق پر از پارچه‌های زربفت نداشتم. بنابراین، دورترین راه را به خانه انتخاب کردم و از کوچه‌هایی گذشتم که مرا از خیابانهای اصلی دور می‌داشت.

مادرم با شنیدن اخطارهای روز یکشنبهٔ کشیش در مورد فسق و

فجور محله‌مان از من خواسته بود قول بدهم که با لاتهای بی سرو پای شبانهٔ خیابانهای «بوربون» و «رو یال» همنشینی نکنم. گرچه با عبور از کوچه پس کوچه های تنگ از شکستن قولم اجتناب می کردم، اما همواره با شنیدن غرش و زیروبم صدای مردان بر بالای بامها، فریادهای نزاع، و ضربه‌های آهنین و ناگهانی سم اسبها روی سنگفرشها، که به سوی مقصدهای نامعلومی پیش می‌رفتند، خود را سرگرم می کردم.

ممکن است روزی فروشنده‌ای ثروتمند با لباسی برازنده شوم که اگر نیازی بود، بجای سه عدد ته شمعی که با غرولند به ما داده بودند، هزار شمع داشته باشم. خانهٔ مجللی که ممکن بود در آن زندگی کنم، باغهایم، کالسکه، و اسبهایم را مجسم می کردم. چنان مجذوب رؤیاهایم شده بودم که گویی سرنوشتی که برای خود آفریده بودم به حقیقت پیوسته بود. ناگهان به چیزی برخورد کردم و خیلی زود فهمیدم کرباس بدبویی است که مرا کاملاً در خود پیچیده و به زمین فشارم می دهد.

صدای مردانی را شنیدم. دستهایی از میان کرباس مرا محکم گرفت. مرا هل دادند، بعد بستند، و سپس مرا از جا بلند کردند و به بازار خوک فروشان بردند.

صدایی نزدیک سربستهٔ من غرید:

— کلادیوس، آن نی لبک را بردار. او بدون نی لبکش به هیچ درد نمی خورد.

صدای دیگری با غرغر شکوه‌آمیزی گفت: «نمی بینمش.»

مرا به زمین انداختند و کرباس دور صورتم شل شد. سعی کردم فریاد بزنم؛ اما پارچهٔ پوسیده، دهانم را پر کرده بود و نمی‌توانستم هوایی به ششهایم برسانم. پاهایم مانند رشته هایی پیچ خورده بود.

شمعهای نزاری را که هنوز محکم در دستم گرفته بودم با بیرحمی به بازوانم فشرده شده بودند. موفق شدم کرباس را از دهانم تف کنم و مانند ماهی در خشکی مقداری هوا ببلعم.

شخصی گفت: «آه، درست پیش پایت است، کلادیوس.»

کرباس محکم شد. حس کردم که دارند از زمین بلندم می کنند. بعد، نمی‌توانم بگویم برای چه مدتی، چیزی نفهمیدم؛ اما هنگامی که به هوش آمدم روی پاهایم ایستاده بودم؛ سرم آزاد بود؛ و مردی گردنم را محکم گرفته بود تا راست بایستم.

مردی که کلادیوس نام داشت گفت: «گیج به نظر می رسد، اینطور نیست؟»

من سرم را پیچاندم.

کلادیوس گفت: «وول می خورد.»

دیگری گفت: «بادبانها را ببند. مواظبش هستم.»

کلادیوس مرا هل داد، و من مانند فرفره‌ای که از حرکت باز می ایستد به مرد دیگری خوردم. او گفت: «اگر قول بدهی صدایت در نیاید، بند ترا شل تر می کنم. حالا قول بده!»

من سرم را به علامت تصدیق تکان دادم. به هرحال نمی‌توانستم صحبت کنم. گلویم از گردوخاک خشک شده بود و ترس فشارش می داد.

ناگهان احساس کردم که زمین حرکت می کند. در همان لحظه، پی بردم که سه نفرمان روی کلک کوچکی ایستاده‌ایم و دور و برمان را تاریکی رودخانه فرا گرفته است.

مانند هدیه‌ای که کسی از آن خوشش نیاید، مرا با بی بندوباری پیچیده بودند. مرا مجبور به نشستن کردند. بازوهایم به دور زانوانم بسته شده بود و ربایندگانم دیگر به من اعتنایی نمی کردند. دلیلی نبود که

از فرارم نگران باشند، جایی برای رفتن وجود نداشت.

پیکر آن دو، که کلک را پیش می برند تا از ساحل دور کنند و از جریانهای نامطمئن به در برند، به تکه هایی از شب شباهت داشت. نمی توانستم چهره هایشان را بشناسم، یا اینکه ببینم چگونه لباس پوشیده اند. پیش خود فکر کردم که آنها باید دزدان دریایی خلیج «باراتاریا» باشند. در تمام زندگی ام داستانهایی دربارهٔ دزدان دریایی شنیده بودم، اما فقط نصف آنها را باور کرده بودم. با این وجود بزودی جزیی از زندگی و جشنهای دزدان دریایی می شدم. هنگامی که خود را حقیقتاً تنها حس کردم، به خود لرزیدم. به آبهای سیاه خیره شدم و با ناامیدی به پدرم فکر کردم. به سرنوشت انسانهای غرق شده می اندیشیدم و در این فکر بودم که استخوانهای پدرم جایی در این نزدیکیها، به سفیدی گچ در عمق رودخانه قرار دارد.

ما مدت زیادی روی رودخانه نبودیم؛ اما ای کاش بیشتربودیم. قسمت بعدی سفرمان روی خشکی بود. در آنجا مجبورم کردند که بین آن دو مرد راه بروم. زمین باتلاقی، پاهایم را در خود فرو می برد و هر بار که پوتینم در آن فرو می رفت، با وحشت منتظر نیش مارهای آبی بودم. گاه، زمانی که مرغ ماهیخواری را از بیتوتهٔ شبانه اش می رمانیدیم، صدای بال زدنهایش به گوش می رسید و گاهی صدای یک سمور آبی که با شکم به طرف آب راکد می خزید شنیده می شد.

چند مایلی راه رفتیم. هرچند نزدیک بود از خستگی بیحال شوم، جرئت نکردم که از مردان تقاضا کنم کمی استراحت کنیم.

زمین باتلاقی به شنزار تبدیل شد. در برابرمان باریکهٔ آبی قرار داشت. درحالی که دیگر نمی توانستم تاب بیاورم، با خجالت پرسیدم: «این خلیج باراتاریاست؟»

کلادیوس بدون اینکه سرش را برگرداند و به من نگاه کند گفت:

«در یاچهٔ بورنی.»

ناگهان از پشت هلم دادند. مرد دیگر گفت: «راه بیفت. راه دریایی زیادی در پیش داریم.»

کلماتش مرا از وحشتی تازه پر کرد. تا آن زمان به این فکر بودم که به نحوی از محل اقامت دزدان دریایی کنار رودخانه فرار کنم؛ اما حالا راه دریایی طولانی بود. نزدیک بود فریاد بزنم؛ نزدیک بود التماسشان کنم که مرا آزاد کنند. ما به لب دریاچه‌ای رسیدیم و در آنجا قایق کوچکی را دیدم که به یک قایق ماهیگیری که در دریاچهٔ «پونت چارترن» دیده بودم شباهت داشت. کلادیوس فانوسی را روشن کرد و بالای سرم نگاه داشت. من به آن دو مرد نگاه کردم. می‌توانستم سوراخهای بینی‌شان، دندانهایشان، که به ردیف ذرت شباهت داشتند، تک‌تک موهای ریش سیاه کلادیوس، خالها، زگیلها، جای زخمها، و حتی مایع چشمهایشان را ببینم. من صورت خود را پوشاندم. ذره‌های مومی که از شمعها به جا مانده بود روی موهایم پخش شده بود— شمعهایی که به خاطرشان مطمئناً کشته می‌شدم. دستهایم را گرفتند و محکم نگه داشتند.

یکی از دهانهای باز پرسید: «مردی را که به تو پول داد به خاطر نمی‌آوری؟»

به صورت پهنش زل زدم. صدای به هم خوردن دندانهایش به گوش رسید.

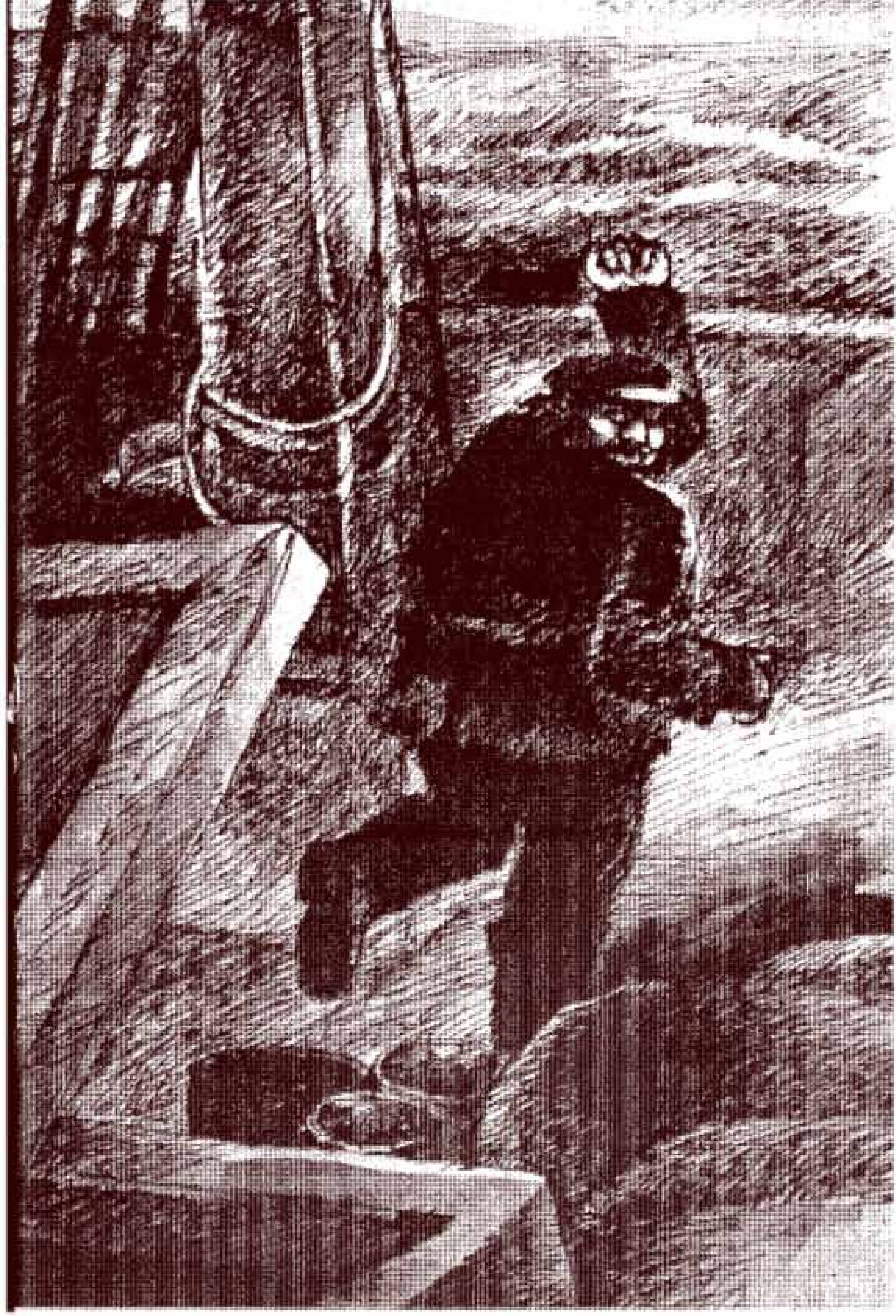
— دراین‌فکرم که به تو خدمت بیشتری بکنم. ترا به سفر دریایی زیبایی خواهم برد.

دستهایم را آزاد کرد و پرتقالی در میان آنها گذاشت. سپس، صدا و چهره‌اش را به خاطر آوردم.

این شخص ملاحی بود که آن روز بعدازظهر به من دو سکه داده

بود که نزدیک دکه‌های میوه فروشی کنار رودخانه برایش یک آهنگ نظامی بزنم. هنگامی که این آهنگ را اجرا می کردم، سه پرتقال در دهانش چپاند. هر کدام را که در دهانش می گذاشت، پوست و هسته را تف می کرد و آب از چانهٔ بزرگش سراز یر می شد. با آن سکه ها بود که می خواستم شمعهایی را که مادرم احتیاج داشت بخرم.

مهتاب





انتظار داشتم جایی را که ترک می کردیم ببینم. سرانجام، زمانی که ساحل در تاریکی محو شد، خواب تاب و توانم را در ربود؛ اما، خوابیدن در قسمت پایین یک قایق کوچک مشکل بود. انحنایش با پشتم جور در نمی آمد. پیوسته در خطر بریده شدن سرم بودم، چرا که بازوی چوبی که بادبان به آن متصل بود بطور غیر منتظره ای از سویی دیگر تاب می خورد. هنگامی که فکر می کردم فضایی برای دراز کشیدن وجود دارد، به این نتیجه می رسیدم که احتیاج به پاهای ملخ واری دارم تا سرم جا بگیرد، یا یک گردن لاک پشتی می خواهم که بتوانم سرم را به داخل بکشم تا جا برای پاهایم باز شود.

تصور می کنم که در خلال آن سفر طولانی، گهگاه چرت زدم. گاهگاهی آب فقط مانند یک سایهٔ متراکم به نظر می رسید که سبک از آن می گذشتیم تا مبادا در آن بیفتیم. مردان دربارهٔ چیزهایی که برایم ابداً آشنا نبود، آهسته صحبت می کردند. بادبان که تکهٔ سفید سه گوشی بود بالای سرم تاب می خورد. قایق کوچک غژغژ می کرد. آب مانند صدای پیوستهٔ ریزش باران بر بام، لاینقطع به بدنهٔ کشتی آهسته ضربه می زد.

بدون هیچ اتفاقی ساعتها گذشت، تا اینکه آسمان در شرق طوری به کمرنگی گرایید که گویی قطره ای از نور روز به سیاهی نشسته بود.

می خواستم بایستم و تمدد اعصاب کنم؛ اما هنگامی که پاهایم را تکان دادم صدای کلادیوس چنان بلند شد که **مطمئن بودم** در هر

ساحلی شنیده خواهد شد:

—بنشین، پسر!

ما از جزیرهٔ کوچکی گذشتیم. با دیدن کورسوی چراغی در پشت یک پنجره احساس نومیدی و اندوه وجودم را فرا گرفت؛ گویی، بجز ما سه نفر و دیده‌بان ناشناس ساحل، همهٔ آدمهای دنیا مرده بودند. با تابش نور روز به قایق انبوه طنابها، یک سطل چوبی، توده‌ای تور زنگ زده، و پوتینهای ضخیم ربایندگانم را در کنارم تشخیص دادم.

مردی که آروارهٔ بزرگی داشت به جلو اشاره کرد و گفت: «آنجاست.»

و مقصد ما آنجا بود: یک کشتی بادبانی که دکلش به بلندی برج کلیسای «سن لوییز» و عرشهٔ آن خالی بود و شکل آن در پهنهٔ آبهای خاکستری سحر، بطور شگفت‌آوری به کلیسا شباهت داشت. روی دماغهٔ آن با رنگ نوشته شده بود: «مهتاب».

مرا از نردبانی که از طناب درست شده بود بالا بردند. جرئت نمی‌کردم به پایین نگاه کنم و به محض اینکه به عرشه رسیدم خسته وفرسوده با صورت به زمین افتادم. بلافاصله سوراخهای بینی ام از چنان بوی تهوع‌آور و تهدید کننده‌ای پر شد که نفسم بند آمد.

کلادیوس گفت: «خوب نمی ایستد.»

دیگری، درحالی که چانه‌اش را می جنباند، گفت: «پس باید مشتمالش بدهیم.»

نفسهایم کوتاه بود. علیرغم خستگی ام، به روی پاهایم جستم و آنجا لرزان ایستادم. سرم به عقب برگشته بود بطوری که صورتم به آسمان بود. بو هنوز وجود داشت؛ امّا هر چه سرم را از عرشه دورتر نگاه می داشتم ضعیفتر می شد. شاید آن دو مرد که قد بلند بودند آن بو را اصلاً احساس نمی کردند.

کلادیوس گفت: «شاید بهتر از ایستادن شنا می کند.»

دیگری با پوزخند بزرگی گفت: «او را در یک سطل سرکه آزمایش می کنیم.»

سپس نی لبکم را روی لبانش گذاشت و با قدرت در آن دمید. گونه هایش پف کرد؛ ولی نتوانست هیچ صدایی از آن درآورد.

کلادیوس گفت: «پرو یس، استعدادش را نداری.»

صدای دیگری دستور داد: «تنهایش بگذارید.»

و مرد سومی از یک در کوچک، روی عرشه ظاهر شد. او از ربایندگانم خیلی مسن‌تر بود و لباس ضخیمی به تن داشت که مانند لحافی از شانه هایش آویزان بود. او تکرار کرد: «پرو یس، کلادیوس، تنهایش بگذارید. فرار نمی کند. نی لبکش را به او بدهید و به او بگویید کجاست» پیرمرد به من نظری هم نینداخت و هیچ گونه مهربانی بخصوصی در صدایش نبود. پرو یس که مچم را محکم گرفته بود، آن را رها کرد.

درحالی که آرزو می کردم اینچنین ترسو نبودم گفتم: «متشکرم.»

پیرمرد گفت: «نفست را حرام نکن.»

پرو یس گفت: «به تو گفتم که به سفر دریایی خواهیم رفت.»

من فریاد زدم: «اما من باید به خانه برسم.»

هنگامی که او صحبت می کرد به اطرافم نگاه کردم. هیچ سررشته‌ای از کشتی یا اینکه انسان چگونه روی آن حرکت می کند یا کجا جایی برای دراز کشیدن وجود دارد، نداشتم و این فکر مرا بر آن داشت که با صدای بلند ناله‌ای سر دهم.

پرو یس گفت: «حالا خودت را نباز پسر. به خانه می رسی. کلادیوس و من به این موضوع رسیدگی می کنیم؛ اما کمی طول می کشد.»

من فریاد زدم: «آخر کی؟».

کلادیوس، درحالی که سعی می کرد سرم را نوازش کند، بنرمی گفت: «اصلاً زیاد طول نمی کشد. اگر شانس یارت باشد، چهار ماه دیگر برمی گردی.»

زانوانم فلج شد. فریاد زدم: «مادرم فکر خواهد کرد که من مرده ام.»

این را گفتم و دیوانه وار از پیش آن سه مرد فرار کردم؛ امّا به یک ستون چوبی برخوردم و روی عرشه پهن شدم و مانند کرمی درهم پیچیدم.

با ناامیدی به مادرم و به «بتی» در آن اتاق با آن پارچـهٔ زربفت زردآلویی رنگ فکر کردم. به مردم ثروتمند، به خانمی که لباس بلند را به مادرم سفارش داده بود و به شمعهایی که از عمه آگاتا گرفته بودم لعنت فرستادم. به خودم لعنت فرستادم که دورترین راه را به خانه انتخاب کرده بودم.

پیرمرد به رویم خم شد و با کج خلقی گفت: «به نیمکت من برخورد کردی. حالا بلند شو و آرام باش!»

روی پاهایم ایستادم. به این امید که احساسی در او برانگیزم با صدای بمی گفتم: «مادر من خیلی دلشکسته خواهد شد. پدرم مدتها پیش غرق شد، و حالا مرا از دست داده است.»

پرویس بازویم را محکم گرفت. به اصرار گفت: «از هر لحاظ خیالت راحت باشد. من و کلادیوس با مادرت صحبت کردیم و برایش شرح دادیم که ترا برای مدتی قرض خواهیم کرد.»

می دانستم که دروغ می گوید؛ اما از ترس اینکه مرا دوباره در آن کرباس نپیچد، وانمود نکردم که دروغ می گوید.

پرویس با غرولند گفت: «باد دارد تغییر می کند»

پیرمرد گفت: «مطمئنم که تغییر نمی کند.»

— تو چی می دانی، «ند»؟ تو نمی فهمی که روی خشکی هستی یا دریا؟

پیرمرد با زیرکی جواب داد: «لازم نیست بدانم.»

سپس، توجه خود را روی من متمرکز کرد و گفت: «من این کار را تأیید نمی کنم. این به زور گرفتن پسران و مردان هیچ به من مربوط نیست. ما پسری را گرفته بودیم؛ اما درست قبل از سفر دریاییمان در «چارلستون» فرار کرد. با این حال تقصیر من نیست. من فقط یک نجارم. باید با آنچه اتفاق اِفتاده است ساخت. ناخدا آنچه را که بخواهد به دست می آورد، مهم نیست چطور به دست می آورد.»

درحالی که پرویس نی لبکم را با فشار در دستم می گذاشت پرسید: «چه کسی نگهبانی می دهد؟»

«ند» جواب داد: «سام و یک» و «کولی.»

من با جرئت گفتم: «من در مورد کشتی هیچ چیز نمی دانم.»

— لازم نیست بدانی؛ مثل «ند» که اینجاست، او نجاری اش را می کند، و اگر حالش را داشته باشد حتی عمل جراحی هم می تواند بکند؛ اما فرق بین دماغه و دکل کشتی را نمی داند. فقط همان کاری را که قبلاً می کردی خواهی کرد، یعنی نی زدن.

پرسیدم: «برای ناخدا؟»

پرویس دهانش را چنان باز کرد که به یک تمساح شباهت داشت و با خنده فریاد زد: «نه، نه، نه برای ناخدا، بلکه برای اشراف و کله گنده ها و این جور آشغالها. آخر ما یک کشتی پر از افراد مهم خواهیم داشت. اینطور نیست، «ند»؟»

از بدبختی سرم درد گرفته بود. از پرویس و «ند» دور شدم و در بند آن نبودم که مرا به دریا بیندازند یا بجای بادبان آویزانم کنند. آنها

به رفتنم توجهی نکردند و دوباره به جرو بحث در بارهٔ باد پرداختند.

من حتی نسیمی را هم احساس نمی کردم. یک مرغ دریایی مانند کپهٔ دودی از دماغهٔ کشتی پرواز کرد. حالا همه چیز بجز لکهٔ تاریک ساحل، خاکستری بود: آسمان و آب و ابرهای تیره. هوا بارانی به نظر می رسید. پایم به حلقهٔ زنجیر سنگینی گیر کرد و با شانه به دکل خوردم. بجز صدای غرغر پرویس فقط صدای شرشر آب را در اطراف بدنهٔ کشتی می شنیدم. مردی که کلاه پشمی به سر داشت و به افق خیره شده بود از کنارم گذشت.

هیچ کس نبود که رهایم کند، حتی نمی دانستم که از چه چیز می بایست رها شوم. به همان سرعتی که قیچی مادرم نخی را می برید از تنها زندگیی که می شناختم، بریده شده بودم. هنگامی که دستی را روی بازویم احساس کردم، تصور کردم که پرویس آمده است تا سر به سرم بگذارد؛ بنابراین صورتم را بر نگرداندم؛ اما صدای بیگانه‌ای پرسید: «اسمت چیست؟»

پرسش ساده‌ای بود که با لحنی ساده سؤال می شد. من از جا پریدم؛ گویی زندگی دوباره باز گشته بود. وقتی که برگشتم مرد بلند قامت درشت اندامی را که پشت سرم ایستاده بود دیدم.

اول جوابی ندادم. با لبخند امید بخشی گفت: «اسم من «بنیامین استاوت» است و از آنچه به سرت آمده متأسفم.»

می خواستم از او سؤال کنم که چرا این بلا به سرم آمده؛ اما از اینکه با من چنین عاقلانه صحبت کرده بود آنقدر سپاسگزار بودم که نخواستم او را تحریک کنم. چیزی نگفتم. او به دیوارهٔ کشتی تکیه داد.

— چند سال داری؟ حدس می زنم سیزده سال. مرا مجبور به یک سفر دریایی که از این خیلی طولانی تر بود کردند؛ هر چند آن زمان از

تو بزرگتر بودم. یکسال تمام دور بودم. اما می دانی؟ بعداً از آن خوشم آمد؛ از دریا و همه چیز، حتی از زندگی مشقت بار روی کشتی؛ بطوری که هر وقت به ساحل می رسیدم برای چند ساعت آرامش خود را از دست می دادم. ناآرامی مرا تا حد جنون پیش می برد. ولی به تو قول می دهم که در دریا چیزهایی اتفاق می افتد که فقط می خواهی در کوره راهی قراربگیری که پایانی نداشته باشد، کوره راهی که در آن آنقدر مستقیم بدوی تا نفست بند بیاید. اوه، منظورم نسیمها و توفانها و باد و بورانها نیست. منظورم روزهای یکنواخت و مردهٔ بدون باد است.

گفتم: «سیزده سال دارم.»

او فکورانه تکرار کرد: «سیزده سال. درست همانطور که گفتم. چیزهای بدی خواهی دید؛ اما اگر هم نبینی اتفاق خواهد افتاد؛ پس بهتراست ببینی.»

نمی توانستم بفهمم چه می گوید. سؤالی را که بیش از هر چیز در خاطرم بود از او پرسیدم: «ما کجا می رویم؟»

— ما به «وایدا» در خلیج کوچک «بنین» می رویم.

— کجاست؟

— آفریقا.

با چنان آرامشی گفت «آفریقا» که گویی می گفت خیابان «رویال». احساس می کردم که مانند پرنده‌ای در اتاقی گرفتار شده ام.

او گفت: «اسمت را به من نگفته‌ای.»

من زیر لب جواب دادم: «جسی بویلر.»

در یک آن حاضر بودم که خودم را از کشتی به دریا پرتاب کنم. نام آن محل دور، مانند تیری بود که مرا هدف گرفته باشد.

— جسی، حالا که با هم آشنا شده‌ایم، بیا دست بدهیم. من

خوابگاه را به تونشان خواهم داد. تا یکی دو شب دیگر به تنو عادت می کنی. طوری شده که من جای دیگری نمی خوابم. و موقعی که در ساحل هستم زمین را به تختخواب ترجیح می دهم.

در این هنگام پرو یس که قدمهای سنگینش را به زمین می کوبید، به طرفمان آمد و با غرش گفت: «ایناهاش! این پسر اذیت می کند؟»

«بنیامین استاوت» از پشت سرش فریاد زد: «خفه شو!»

سپس به من گفت: «او بی آزار است فقط سروصدا می کند؛ اما مواظب معاون، یعنی «نیک اسپارک» باش، و موقعی که با ناخدا صحبت می کنی، حتماً به همهٔ سؤالاتش جواب بده، حتی اگر مجبور باشی دروغ بگویی.»

پرو یس دست سنگینش را روی شانه‌ام انداخت و گفت: «می بینم که با «استاوت مقدس» آشنا شدی. بیا، ناخدا «کاتورن» می خواهد ببیند که چه جور ماهیی صید کردیم.»

دستش به پایین سر خورد و بازو یم را گرفت. چون نمی توانستم مانند او گامهای بلند بردارم، درحالی که مرا نیمه کاره روی زمین می کشید به قسمتی از کشتی برد که روی آن نوعی خانهٔ کوچک قرار داشت و بعداً متوجه شدم که بام آن دنبالهٔ عرشهٔ کشتی را به وجود آورده بود.

صدایی به خشکی کاغذ و به تندی سرکه فرمان داد: «بایست، پرو یس!»

پرو یس به سنگ تبدیل شد. من بازو یم را از دستش کشیدم و آن را مالش دادم.

صدا گفت: «بیا جلو، پسر!»

من یک قدم به طرف دو مردی که جلوی خانهٔ کوچک ایستاده بودند پیش رفتم.

مرد ریز اندامتر غرید: «چه جانور ترسویی!»

صدای کاغذین حرفش را تأیید کرد و کلمهٔ «قربان» را با صدای زنگ‌دار تلخی به آخر کلماتش اضافه کرد. از این موضوع فهمیدم که مرد کوتاه قد ناخداست.

او پرسید: «اسمت؟»

— جسی بویلر.

— تا بحال این اسم به گوشم نخورده.

توصیهٔ استاوت را به خاطر آوردم که می گفت به هر سؤالی که از تو می‌شود جواب بده، از این رو با عجله توضیح دادم: اسمم قبلاً «بولیو» بود؛ اما چون پدرم نمی‌خواست که او را فرانسوی قلمداد کنند آن را عوض کرد.

ناخدا گفت: «دیگر بدتر.»

گفتم: «بله»

ناخدا با غرشی گفت: «ناخدا»

من از جا پریدم. مرد لاغر اندام گفت: ناخدا را ناخدا خطاب کن، پسرک!

آهسته تکرار کردم: «ناخدا!»

ناخدا فریادزد: «پرویس! چرا آنجا ایستاده‌ای؟ ایرلندی بی سروپا! برگرد سر کارت.»

و آنوقت رو به من کرد و گفت: «پس تو یکی از دهاتیهای فرانسوی هستی، اینطور نیست؟»

من با پوزش جواب دادم: «فقط پدر بزرگم اهل فرانسه بود، ناخدا!»

ناخدا با ترشرویی گفت: «فرانسویها بدجنسند؛ همه‌شان دزد دریایی اند.»

گفتم: «پدرم دزد دریایی نبود.»
با استهزا گفت: «واقعاً!»
ناخدا، درحالی که لبخند عجیبی بر لب داشت، مستقیماً نگاهش را به آسمان دوخت. سپس بشدت سرفه کرد؛ دستهایش را به هم زد و ساکت به من خیره شد.
— می دانی چرا در این کشتی استخدام شدی؟
جواب دادم: «برای اشراف نی لبک بزنم.»
ناخدا فریاد زد: «شنیدی، «فرست»؟ این حرفهای پرو یس است، نه؟ من هر جا که باشد آن را تشخیص می دهم. پرو یس این را به تو گفت، اینطور نیست؟»
من گفتم: «بله، ناخدا.»
مرد لاغر اندام گفت که پرو یس یک ایرلندی بی سرو پاست. اینطور به نظر می رسید که فقط خودش به این موضوع فکر کرده است.
— خوب، حالا گوش کن، کوتولهٔ بدبخت.
— بگوشم، ناخدا.
مرد کوچک اندام بدون اخطار قبلی مرا محکم گرفت و بلند کرد و گوش راستم را چنان گاز گرفت که فریاد زدم. فوراً مرا به زمین گذاشت، و اگر مرد لاغر اندام بازوی کبود شدهٔ مرا نگرفته بود، روی عرشه سقوط می کردم.
ناخدا گفت: «خیلی حاضر جواب است، اسپارک؛ اما این ممکن است برایش درس عبرتی باشد.»
مرد لاغر اندام به من تکانی داد. بعد ولم کرد و گفت: «بله ناخدا، خیلی خیلی حاضر جواب است.»
ناخدا، درحالی که به سرم نگاه می کرد و با صدایی که قبلاً صحبت می کرد تفاوت داشت، گفت: «ما به آفریقا می رویم.»

ناگهان به شکل دیوانه‌واری آرام شد. من خون گوشم را پاک کردم و سعی کردم که حواسم را به آنچه که می گفت متمرکز کنم. ناخدا با اشارهٔ مغرورانهٔ دست تکرار کرد که به آفریقا می رویم. این کشتی کوچک تندرو ما را نه تنها از شر انگلیسیها، بلکه از شر سایر دزدان دریایی منحرفی که سعی می کنند در تجارت پر سود و خدا دادهٔ برده‌فروشی دخالت کنند در امان خواهد داشت. ناخدا «کاتورن» از جایگاه بردگان در «وایدا» به تعداد ممکن برده می خرد و بازای هر کدام ده دلار می پردازد؛ یا اینکه آنها را با عرق نیشکر و توتون معاوضه می کند و از راه جزیرهٔ «سایوتومه» به کوبا باز می گردد که در آنجا بردگان به یک اسپانیایی فروخته می شوند؛ سپس، کشتی با بار شیرهٔ قند به «چارلستون» باز می گردد، و اگر بخت یار باشد، کل سفر چهار ماه طول می کشد.

ناخدا، درحالی که به شانهٔ اسپارک می زد، با هیجان گفت: «ولی آنچه که در پی آنیم جوانان سیاه پوست قوی‌جثه‌اند. سیاهان قبیلهٔ «ایبو» را نمی‌خواهم؛ آنها درست به نرمی طالبی هستند و اگر بیست و چهار ساعت مواظبشان نباشی خودکشی می کنند. با این مخلوقات کنار نخواهم آمد!» اسپارک مانند مرغی که به ذرت نوک می زند سرش را به علامت تصدیق تکان داد. سپس ناخدا به من اخم کرد.

اسپارک گفت: «تمام اطلاعات دریانوردی را بخوبی یاد می گیری، چون قرار نیست فقط برای قر دادن کاکاسیاها چند آهنگ بزنی که امرار معاش کنی!»

ناگهان آهی کشید و به نظر می رسید که بی نهایت افسرده‌شده باشد. گفت: «آه... تمامش کن اسپارک.»

صحبتش را تمام کرد؛ اما آنچه را که گفت هرگز نخواهم فهمید.

من گوش نمی دادم؛ زیرا دربارهٔ واقعیتی که به آن دست یافته بودم بشدت فکر می کردم. من در یک کشتی برده بودم.

مدتی بعد بنیامین استاوت خوابگاهی را که با دریانوردان سهیم بود، به من نشان داد. آن را میان عرشه می نامید و تصور نمی رفت که چند پسربچه بتوانند جایی در آن فضای تنگ بی هوا بیابند، چه برسد به عـده‌ای ازمردان بزرگسال. استاوت مقداری لباس از صندوقش درآورد و آنها را به من داد. او گفت: «خیلی برایت گشادند؛ اما موقعی که خیس می شوی به درد می خورند.»

من به ننوهایی که از ستونها آویزان بودند خیره شدم.

استاوت به من اطمینان داد که به آنها عادت خواهم کرد و گفت: «بیا تا به تو نشان بدهم که ما برای رفع نیازهای طبیعی کجا می رویم.»

به طرف دماغهٔ کشتی به دنبالش راه افتادم. درست در قسمت زیر، نوعی سکّوی معلق با چارچوبی آهنی به عنوان کف قرار داشت. هنگامی که آب، کشتی را به این سو و آن سو جابجا می کرد، دو سر طنابی بآرامی به چارچوب می خورد.

استاوت گفت: «موقعی که دریا متلاطم می شود ناجور است؛ اما به آن هم عادت خواهی کرد.»

درحالی که خون خشکی را که روی گوشم جمع شده بود لمس می کردم، جواب دادم: «به هیچ چیز عادت نخواهم کرد.»

استاوت گفت: «نمی دانی چقدر می توانی عادت کنی.»

گرسنه و مفلوک در ننویی که مانند نیام نخود به دورم می پیچید به خواب فرو رفتم. من هرگز کاملاً به ننو عادت نکردم؛ اما به مرور یاد گرفتم که چگونه از افتادنم جلوگیری کنم یا آن را چنان بپیچم که نتوانم اعضای بدنم را آزاد کنم؛ با اینکه در ابتدا وقتی بیدار می شدم

همیشه سرم از برخورد با عرشهٔ بالا درد می گرفت؛ عادت کرده بودم که در یک آن از خواب عمیق به آماده‌باش کامل برسم. پس از چند روز، دیگر مانند خرچنگ مجروحی که به علفی می‌آویزد از ننو آویزان نمی‌شدم.

اما در اولین بعدازظهر، شکاف جمجمه‌ام، که موقع نشستن ایجاد شده بود، این تردید را از ذهنم بیرون کرد که خواب می‌بینم. اولین چیزی که به چشمم خورد موجودی بود که روی پاهایم سرگردان می‌خزید؛ گویی من تکه‌ای نان بودم. حشره برایم بیگانه نبود، چرا که در همهٔ اندازه‌ها در منزلمان داشتیم؛ اما هرگز فکر نمی‌کردم که سوسک موجودی باشد که به دریا عادت داشته باشد. نژادش برایم مطرح نبود؛ با این حال، دیدن چنین چیز آشنایی که به خشکی تعلق داشت و روی بدنم احساس راحتی می‌کرد، به من کمی تسکین داد.

نور به اندازه‌ای از درزهای در می‌تابید که با آن می‌توانستم خود را با ننوهای متحرکی در این دخمه تنها ببینم. بوی این محل همراه با تاریکی که هوای آزاد را مسدود می‌کرد وحشتناک بود. می‌توانستم بوی عرق، پنیر ترش شده، توتون، قارچهای پوسیده، و الوار مرطوب را توأم با اثری از آن بوی زننده‌ای که مرا روی عرشه به زانو درآورده بود تشخیص دهم. صدای غژغژ چوب شنیده می‌شد؛ گویی نزدیک بود چوبهای کشتی از هم جدا شوند. در این فکر بودم که چه چیز شکمم را ناراحت می‌کرد.

من سوسک را از روی بدنم رد کردم؛ از ننویم فرار کرد و از نردبان به روی عرشه بالا رفت. آسمان سرشار از نور آفتاب بود و بادبانهای عظیم و سفید کشتی بوسیلهٔ باد استوار می‌شدند. از هوای آزاد نفس عمیقی کشیدم. چنان احساس گرسنگی شدیدی به من دست داد که مشتم را به دندانهایم فشردم. هنگامی که راه می‌رفتم

تلوتلو می خوردم، شاید به این خاطر بود که نمی دانستم کجا می روم؛ اما احتمالاً بیشتر به این خاطر بود که هرگز روی عرشهٔ یک کشتی در حالِ حرکت راه نرفته بودم. چند ملاح در کنارم سرگرم کارهای مختلفی بودند که حتی نگاهی به سویم نینداختند. دستی به شانه‌ام خورد. استاوت بود که تکه نان ضخیمی را جلو یم گرفته بود.

او گفت: «برو پایین و آن را بخور. چون شب سختی را گذراندی به تو اجازه می دهم که بخوابی؛ اما زود باید مشغول کار شوی.»

من با سپاس فریاد زدم: «متشکرم!» و مایل بودم که با او بیشتر صحبت کنم؛ اما دستش را به علامت خداحافظی تکان داد و گفت: «نگذار کسی ترا ببیند که روی عرشه غذا می خوری. زود برو پایین. من الان نگهبانم. زود باش!»

درست پیش از اینکه به خوابگاهم بروم، چشمم به پرو یس افتاد که دستهایش را روی سکان گذاشته بود و پاهایش را کاملاً از هم باز کرده بود و صورت بزرگش همانطور که قبلاً دیده بودم جدی بود.

نان را در تاریکی بلعیدم و دیگر نتوانستم آنچه را که استاوت نیازهای طبیعی می‌نامید به بعد موکول کنم. راه آن سکوی لعنتی را که بالای آب آویزان بود یافتم. هر دو طناب را گرفتم و چشمانم را محکم بستم؛ گویی با ندیدن اوضاع منکر وجود آن شده بودم. صدای غرش خنده‌ای شنیدم؛ درحالی که نفسم بند آمده بود فوراً چشمانم را باز کردم تا ببینم چه کسی نگاهم می کند؛ زیرا مطمئن بودم که آن خنده به خاطر من بود. وقتی به بالا نگاه کردم چهار مرد را دیدم که پرو یس هم در میانشان بود. درحالی که به نرده تکیه داده بودند، پوزخند آنها دندانهایشان را نمایان می کرد و بدقت مرا تماشا می کردند. با اینکه پاهایم یکی دو خراش برداشته بود، موفق شدم که دماغه را بگیرم و درحالی که به ساحلی که در امتدادش حرکت می کردیم خیره شده

بودم، پشتم را به آنهایی که مسخره‌ام می کردند برگرداندم و وانمود کردم که به آنچه می دیدم علاقمندم. در واقع به زندگی علاقمند شدم؛ زیرا می دیدم که تمام درختان به یک سو خم شده؛ گویی کج کاشته شده بودند.

پرویس گفت: «بیا، قهر کردن کافی است.»

وقتی جواب ندادم، بسرعت بالای سرم ایستاد و دید که با قاطعیت به ساحل خیره شده‌ام.

او نیز به آن سو نگاه کرد و گفت: «تو هرگز موفق نخواهی شد.»

من با خونسردی گفتم: «فقط در این فکر بودم که چرا درختان اینطور خم شده‌اند.»

جواب داد: «بادِ غالب. حالا دست از فیس و افاده بردار.»

تا آنجا که می‌توانستم با طعنه به آن حیوان بیشعور گفتم: «فکر می کنم کشتی خود بخود هدایت می شود.»

صورتم را برگرداند و سرم را محکم گرفت و مجبورم کرد سکان را ببینم. او گفت: «نوبت من تمام شده. حالا «جان کولی» سکان‌دار است.»

سپس یکبار دیگر مرا برگرداند.

او به سه دریانورد دیگری که ایستاده بودند و به من نگاه می کردند گفت: «این جسی، نوازندهٔ ماست. اسم اینهاهم «آیزاک پورتر»، «لوئیس گاردر»، و «ست اسمیت» است.»

آیزاک پورتر با خوشحالی گفت: «یک آهنگ برایمان بزن.»

من سرم را به علامت نفی تکان دادم که پرویس با دیدن آن، بازوی دردناکم را محکم گرفت و دورم کرد و گفت: «بجز آشپز، چند نفر دیگر هم هستند که هنوز ملاقاتشان نکرده‌ای. غیر از آشپز، ند، اسپارک، و ارباب هشت نفر دیگر در این گروه هستند؛ یعنی، ما

سیزده نفریم؛ همه مواظب تو هستیم. پس حواست را جمع کن. اگر اتفاقی بیفتد به ضررت تمام می‌شود. فراموش نکن که چه به سر «جونا» آمد؛ در این صورت جای تو داخل شکم کوسه‌هاست.»

من زیر لب گفتم: «از این وضع که بهتر است...»

پرویس این حرف مرا نشنیده گرفت. او ادامه داد: «حالا با من کمی غذا بخور. دیدم که استاوت مقدس آن نان را به تو داد؛ البته اگر می‌خواستم، می‌توانستم بدهم تازیانه‌اش بزنند. به‌استثنای اسپارک و استاوت، من تنها شخصی هستم که قبلاً با ناخدا سفر کرده‌ام و می‌توانم داستانهایی دربارهٔ او به تو بگویم که زهره‌ترک بشوی. این را هم آویزهٔ گوشت کن: ناخدا دوست دارد خوب بخورد و از زدن افراد لذت می‌برد. تنها حُسنی که دارد در یانورد خوبی است. با کارکنان کشتی رفتار بسیار بسیار بدی دارد؛ البته نسبت به سیاهان کمتر. آخر برای اینکه نفع ببرد می‌خواهد آنها سالم باشند. اما خدا به داد آن کاکاسیاه مریض برسد، چون در فاصلهٔ نوشیدن کنیاک و روشن کردن پیپش او را به دریا خواهد انداخت!»

سپس مرا به روزنهٔ تخلیه بار در عرشهٔ کشتی برد. ما به جایی که پرویس آن را آشپزخانه می‌نامید وارد شدیم. در آنجا لاغرترین مردی که تا آن زمان دیده بودم ایستاده بود و دیگ عظیمی از عدس را با ملاقه‌های چوبی به هم می‌زد؛ گویی قایقی را در جهت مخالف جزر و مد با پارو هدایت می‌کرد. پوست صورتش به رنگ جیر بود و در امتداد برآمدگیهای برجستهٔ استخوان گونه‌هایش لکه‌های عنابی رنگ روشنی به چشم می‌خورد.

پرویس گفت: «چاییی مرا بده، «کاری».»

«کاری» بدون اینکه کارش را متوقف کند، سرش را بآرامی برگرداند و چنان نگاه خشم‌آلودی به پرویس کرد که هر لحظه انتظار

داشتم به او حمله‌ور شود. پرو یس گردنم را میان انگشتانش گرفت و گو یی که «کاری» کَر است با فر یاد گفت: «همهٔ آشپزها مثل او هستند؛ اما «کاری» بدتر از بعضیهاست. این دود است که دیوانه‌شان می کند و خوش مشر بیهای اولشان بوسیلهٔ حرارت جزغاله می شود.»

«کاری» ناگهان ملاقه‌اش را ول کرد و یکی دو دقیقه با شتاب به این سو و آن سو نگاه کرد. سپس یک پیاله چای جلوی پرو یس کو بید و بیسکو یت چهارگوشی را که صدای سنگ می داد، روی میز انداخت. پرو یس کهنهٔ کثیفی را از ز یر پیراهنش بیرون کشید و بیسکو یت را در آن پیچید و سپس مشتش را مانند چکشی روی آن کو بید. در حالی که مشتش پایین می آمد فکورانه گفت: «مایلم بدانم چه کسی این چیزها را درست می کند؛ ز یرا همان کاری را که با بیسکو یت می کنم با آنها خواهم کرد.»

بلند شد و در دود تار یک روغن به جستجو پرداخت و با چیزی که در دست داشت و به طرفم پرتاب کرد بازگشت. این چیزها سفت‌تر ین و سقط‌تر ین تکه گوشت بود که تا آن زمان دیده بودم. سپس پیالهٔ چایش را به طرفم هل داد و گفت: «یک گاز از گوشت گاو بزن و یک قورت هم چایی بالا بکش. هر دو را در دهانت نگه‌دار تا گوشت نرم شود.»

هنگامی که آنجا روی نیمکت بار یک کوچک نشستم و بوی گل رس گونهٔ عدس را تنفس کردم و از پیالهٔ پرو یس چای نوشیدم، تقریباً احساس شادی به من دست داد. . زمانی که وضع اسفناکم را به خاطر آوردم، به این فکر افتادم که شاید این کشتی است که افراد را وادار می کند بنرمی تغییر روحیه دهند، همانگونه که کشتی بی هیچ کوششی سینهٔ آب را می شکافد.

«جان کولی» و «سام و یک» آخر ین کارکنانی بودند که

ملاقاتشان کردم. من با پرو یس روی نیمکتی نشستم که از طبقهٔ پایین آورده بود و او را که مشغول تعمیر بادبان بود نظاره کردم. کلادیوس شارکی، در حالی که از کنارمان می گذشت، فریاد زد: «مثل یک خانم خیاطی می کند.»

پرو یس به من گفت که «پورترو یک» و «شارکی» افراد مافوق و مسئول دکلها هستند؛ در حالی که سایر کارکنان مسئول بادبانهای پایین‌ترند و به نوبت روی سکان کار می کنند. پرو یس با غرور گفت که من یک دریانوردم و آنچه را که در مورد سفرهای دریایی وجود دارد بخوبی انجیلها از آغاز تا پایان می دانم و این کار فکر بیشتری هم لازم دارد.

من هنوز از پرو یس وحشت داشتم؛ زیرا به نظر من حالتهایش مانند مسیر جهش قورباغه‌ای غیرقابل پیش‌بینی بود. در بعضی موارد، پرو یس به قورباغهٔ عظیمی شباهت داشت؛ اما تا حدی هم جالب به نظر می رسید. آن شب چیزهای زیادی را که چشمانم نمی توانست به من بیاموزد آموختم.

نه تنها پرو یس، بلکه سایر دریانوردان هم هرگز وقت خود را بیهوده تلف نمی کردند، مگر اینکه تازه از نگهبانی بازگشته باشند. من آن روز دیدم و هرگز فراموش نمی کنم که مانند دمیدن هوا به درون ششها، باید روز و شب به کشتی توجه داشت و یک لحظه غفلت از آن، خطرهایی به دنبال دارد. در آن هنگام به یاد داستانهای پرو یس افتادم، داستانهای توفان در دریا، دکلهایی که مانند شاخه‌ها می شکستند، کارکنانی که بوسیلهٔ موجهای غول‌آسا به دریا می افتادند، مردانی که در رشته‌های در حال پرواز لنگر گرفتار می شدند و در هوا تاب می خوردند و به آبهای متلاطم می افتادند. به هیچ وجه نمی شد کار کشتی را ترک کرد.

من متوجه مردی که بالای دکل نشسته بود نشده بودم تا اینکه پرویس او را به من نشان داد و گفت: «همیشه یک نفر نوک دکل جلوی کشتی در محوطهٔ بادبانها نگهبانی می دهد، و اگر بادبانی ظاهر شود ناخدا باید ازدوربینش نگاه کند تا مطمئن شود که چیست.»

سپس از دزدان دریایی و یژه در آبهای نزدیک جزایر هندِغربی، سخن گفت. هنگامی که پرسیدم چرا ناخدا کاتورن از انگلیسیها صحبت می کرد، در قیافه اش موذیگری توأم با عصبانیت ظاهر شد و فریاد زد: «جسی، آنها بدتر از دزدان دریایی اند. آخر طوری سعی می کنند به کشتیهای ما حمله کنند که انگار ما هنوز به آنها تعلق داریم؛ اما قانونی برعلیه این کار وجود دارد و این قانون به ما این حق را داده که اگر دست به کاری بزنند، آنها را غرق کنیم. ولی آنهاما را اذیت هم می کنند؛ مثلاً ساحل آفریقا را سد می کنند یا اطراف کوبا گشت می زنند.»

من پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «قانونهای آنها بامال‌ما فرق می کند. آنها جلوی تجارت برده را در کشورشان بکلی گرفته اند —بدابه حالشان— و می خواهند ما هم حماقتشان را سرمشق خود قرار دهیم. آخر تجارت برده بهترین تجارت موجود است. ما به آن می گوییم طلای سیاه به هر حال به هیچ وجه به ما کمک نمی کنند— رؤسای بومی قبیله ها آنقدر به خاطر کالای تجارتی ما حریصند که مردمشان را ارزانتر از معمول می فروشند تا وسوسه مان کنند که سد انگلیسیها شکسته شود. بنابراین، علیرغم انگلیسیهای لعنتی، ما سود می بریم.»

بعد، از مهماتی که کشتی مهتاب حمل می کرد سخن گفت؛ اما به هیچ عنوان با من از جزئیات صحبت نکرد و موقعی که از پرچمهای کشورهای مختلفی که ناخدا پیش خود نگاه می داشت صحبت کرد،

توضیحی نداد.

در آغاز، باد از وزیدن دریغ می کرد و ما را بزور پیش می راند؛ اما اکنون چنان ما را بیدریغ پیش می راند که احساس می کردم بازوانم به بال تبدیل شده بود و ما در امتداد آب پرواز می کردیم. بن استاوت مرا صدا زد و گفت که کشتی صحبت می کند. او به خطی که از حرکت کشتی بر آب می ماند اشاره کرد که پشت سرمان چنان شرشر و کف می کرد که گویی تیغی، پهنهٔ تاریک دریا را شکافته و رازهایش را به جلوه درآورده بود.

من اغلب خرامیدن دریانوردان را اطراف دهانهٔ رودخانه در نیواورلئان دیده بودم و اکنون که با کشتی آشنا می شدم آن را بهتر می فهمیدم. هر چند آن روز پیشروی مان آرام بود، احساس می کردم که یکی از پاهایم همواره کوتاهتر از دیگری است. می بایست طوری تعادل خود را حفظ می کردم که گویی بر پشت اسبی بودم که چارنعل می تاخت. باستثنای پرویس و بن استاوت، سایر کارکنان متوجه من نشدند. آنها زیاد با هم صحبت نمی کردند و به شکلی طاقت فرسا سرگرم کار خود بودند.

بن استاوت یک میخ چوبی به من نشان داد که در داخل سوراخی در نرده جای می گرفت. او موارد استفادهٔ آن را برایم شرح داد: یکی از آنها این بود که می شد با پیچیدن طنابی روی گیره آن را محکم کرد. دیگر اینکه می شد آن را به سر دریانورد خطاکار کوبید، و سرانجام برای کشتن موشها هم از آن استفاده می شد. مورداستفادهٔ اخیر آن به درد من می خورد. او گفت که شکار موش بخشی از کار همیشگی در کشتی است. موشها اگر از بین نروند همه چیز را می خورند. می بایستی آنها را جستجو کنم، بکشم، و به دریا بیندازم. چیزهای **جنبنده وخزندهٔ** دیگری **هم مانند سوسک و** کرم و از این قبیل موجودات

وجود داشت؛ اما بن‌استاوت می گفت که این نوع موجودات مانند تخته‌های کشتی، جزئی از کشتی به حساب می آیند و می توان آنها را نه برحسب ضرورت، بلکه برای تفریح کشت. او دریچه‌ای را کنار زد و انبار کشتی را به من نشان داد که در آن آب آشامیدنی در بشکه‌های چوبی نگهداری می شد. بن گفت: «باید فرزباشی و این پایین موشها را دنبال کنی. این موشها مثل شیطان زیرکند.»

در حالی که با آهنگ سخنم وانمود می کردم که فقط شوخی می کنم پرسیدم: «اگر مرا گاز بگیرند چی؟»

جواب داد: «تو هم گازشان بگیر. موقعی هم که باران می بارد کمک کن که بشکه‌های چوبی را برای جمع کردن آب تازه بیرون بگذاریم. کرمها و سوسکها با ذخیره‌هایمان به نوایی می رسند. ما می توانیم در توفان با دکلهای شکسته دوام بیاوریم؛ اما بدون آب، همگی خواهیم مرد.

او سپس به من گفت که همهٔ ما باید مشترکاً از یک سطل آب برای شستشو استفاده کنیم و هر چه بیشتر از مدت سفر بگذرد آب آشامیدنی کمتری به ما خواهند داد.

—معاون روزی یکبار آب تقسیم می کند، یک قطره بیشتر از آنچه ناخدا اجازه داده به کسی نمی دهد.

پرسیدم: «ناخدا هم جیره می گیرد؟»

به من با خرخر گفت: «ناخدای این کشتی، قبل از اینکه آب تمام شود خون تو را خواهد خورد. متوجه قفسهای پر از مرغش نشده‌ای؟ جعبه‌های سبز یجاتی که در پشت کشتی رو یانده؟»

من سرم را به علامت نفی تکان دادم. من هوس نزدیک شدن به ناخدا را نداشتم. گوشم هنوز زخم بود. بن به مخزن کشتی اشاره کرد و گفت: «برده‌ها را آنجا نگاه می دارند، درست روی آن بشکه‌های

چوبی، و موقعی که عرق نیشکر را خالی کردیم، آنها به مخزن پشت کشتی منتقل خواهند شد.»

با تعجب گفتم: «ولی جا برای این آدمها نیست!»

بن گفت: «ناخدا کاتورن محکم بسته‌بندی می کند.»

صدایی غرید: «من چه کار می کنم؟»

موقعی که رو برگرداندیم، خود کاتورن را دیدیم که در نیم متری ما ایستاده بود.

بن استاوت با زیرکی گفت: «قربان، داشتم کار این پسر را به او توضیح می دادم.»

ناخدا گفت: «که اینطور؟ فکر می کردم داشتی کار مرا به «بولو یو یل» توضیح می دادی. اسمت همین است، نه؟ آره، من خوب بسته‌بندی می کنم، خیلی تمیز. مثل قمقمه های پارچه‌ای آنها را یکی یکی روی هم می چینم. این انگلیسیها هستند که مرا مجبور می کنند اینطور کاردان باشم بولو یو یل، چون باید قبل از هر چیز سرعت عمل را در نظر داشته باشیم. سرعت عمل یعنی یک کشتی بدون اسباب آسایش، برهنهٔ برهنه. کشتی باید مانند مار باشد؛ می دانی...» دستهایش را دراز کرد و من خود را کنار کشیدم؛ زیرا فکر کردم که قصد دارد روی گوش دیگرم نشان بگذارد. اما فوراً دستهایش را پایین آورد. سرش را تکان داد و چیزی دربارهٔ بر پا کردن بادبانها زیرلب زمزمه کرد و رقص کنان به قسمت عقب کشتی رفت.

من با قدرت آه کشیدم.

بن استاوت گفت: «هرگز نمی شود حال او را فهمید....»

داشت در مخزن را سر جایش می گذاشت که احتمالاً به خاطر یک تغییر جزئی در وزش باد، آن بوی زنندهٔ مخلوط با چیز دیگری به مشامم رسید.

در حالی که با خودم فکر می کردم این چه عادت مضحکی است که انسان هر چند از بویی ناراحت می‌شود و با صدای بلند اظهار می کند که چقدر زننده است، و دوباره طوری بو می کشد که انگار گلِ سرخی را بو می کند. من هم همین کار را کردم.

بن گفت: «این کلرور آهک است.»

پرسیدم: «کلرور آهک چیست؟»

—چیزی است که بعد از تخلیه آخرین بار برده هایمان در مخزن می پاشیم.

—چرا؟

بن پای خود را روی دریچه گذاشت و گفت: «برای اینکه بوی گند را از بین ببریم؛ اما هیچوقت کاملاً از بین نمی رود.»

از ترس لرزم گرفته بود، انگار یک بطری در کنارم شکسته بود و ذرات شیشه به طرف صورتم در پرواز بودند. دیگر چیزی نپرسیدم.

کلادیوس شارکی سر سکان بود و به من اجازه داد که قطب‌نمای کشتی را نگاه کنم. به‌نظرآمد که قشنگترین چیز در کشتی باشد. هر چند از این قطب‌نما هم مانند تقسیم زمانی که بوسیلهٔ زنگ کشتی اعلام می شد، سر درنمی آوردم.

«کاری» برای شاممان غذایی با خمیر و کشمش و ادویه درست کرده بود. من خود را با جمع کردن کشمشها سرگرم کردم که پرویس آنها را قاپید و در دهان بزرگش چپاند و در حالی که به من پوزخند می زد، آنها را جوید. می خواستم بمانم و «کاری» را تماشا کنم که در تغارش خمیر آرد را چنگ می زد؛ اما استاوت به من دستور داد که پایین به ننویم بروم.

در حالی که آنجا دراز کشیده بودم و به این سو و آن سو می افتادم، حرکت کشتی را در هر یک از استخوانهایم احساس می کردم. به

طنابها و بادبانهای کشتی، به محوطهٔ بادبانها، و به پله‌های طنابی فکر می کردم که دیده بودم. در یانوردان انگار که روی زمین مسطح راه بروند روی آن پله‌های طنابی حرکت می کردند. امیدوار بودم که هرگز روی آن تارهای عنکبوت خطرناک قدم نگذارم. هنگامی که خواب بر من مستولی شد، پله‌های طناب در نظرم تیره شد و بصورت رشتهٔ طنابی درآمد.

ناگهان صدای فریاد بلندی شنیدم. زیر چشمی از لبهٔ ننو یم نگاه کردم. پرویس را دیدم که روی صندوقی نشسته بود و چیزی می نوشید. با غرش گفت: «آن مرد می گوید من هیچ چیز نخواهم داشت، آن زن می گوید من مقداری خواهم داشت، ما می گوییم هیچکدام از ما چیزی نخواهیم داشت.»

سپس، خاموش شد و بدقت به صورتم نگاه کرد. در زیر نور ضعیف چراغ نفتی، لبخند مهربانی را که بر دهان بزرگش نقش بسته بود دیدم. او موقرانه پرسید: «جسی چیزی شنیدی؟»

جواب دادم: «آره، آره شنیدم که با فریاد دربارهٔ مقداری از این و مقداری از آن می گفتی.»

در حالی که برمی‌خاست فریاد زد: «تو دیوانه‌ای! هیچ کس غیر از من اینجا نبود، ومن بآرامی جرعهٔ کوچکی از شراب گرم می خوردم.»

من خود را به عقب کشیدم و، در حالی که بآرامی نفس می کشیدم، دعا می کردم فراموش کرده باشد که من آنجا هستم. دوباره شروع شد: «ما می گوییم هیچکدام از ما هیچی نخواهیم داشت.»

سکوت حکمفرما شد.

پرویس با صدای ریشخند گونه‌ای پرسید: «چیزی شنیدی،

پسرک؟»

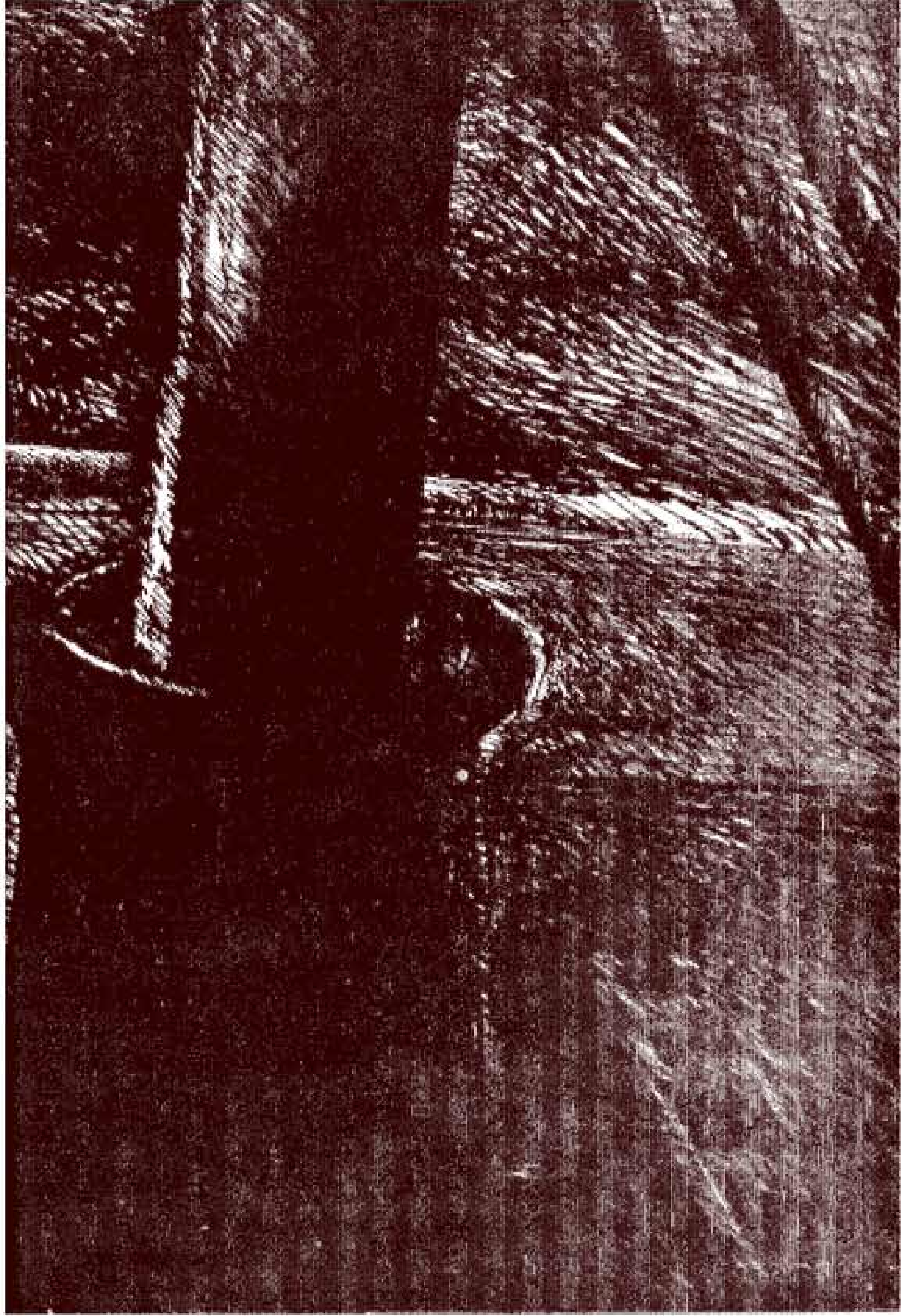
با عجله پاسخ دادم: «خیر قربان، اصلاً چیزی نشنیدم.»

در حالی که با دستش محکم به زیر نو یم زد، با تعجب گفت: «پس کری!»

من بیحرکت دراز کشیده بودم و دستهایم را روی دهانم گذاشته بودم که خنده‌ام را فرو نشاند.

همین که خنده‌ام را رها کردم، به این نتیجه رسیدم که نمی‌توانم آن را متوقف کنم. ترسم چنان بود و آرامشم چنین.

طنابهای دکل





حقیقت، مانند داستان بر یده بر یده‌ای بآرامی ظاهر شد. من روی یک کشتی بودم که دست اندرکار معامله‌ای غیر قانونی بود و ناخدا کاتورن هیچ از دزدان در یایی بهتر نبود.

در آغاز، اعتراضهای کارکنان کشتی براین حقیقت مسلم سایه می افکند، آنها عقیده داشتند که تعداد کشتیهایی که به خر ید و فروش آفر یقاییان اختصاص داشت آنقدر ز یاد بود که قوانین آمر یکا را که علیه این تجارت وضع شده بود ز یر پا می گذاشت. استاوت می گفت: «اینها بجز یک مشت اراجیف قانونی چیز دیگری نیست و جلوی قانون ـ گزارانی را که با قانونهایشان تمام مملکت را کلافه کرده‌اند می گیرد.»

همهٔ کارکنان اعتراض کردند، بجز «ند گرایم» نجار که چنان صحبت می کرد که گو یی چند کیلومتر با زمین فاصله داشت و هیچ گونه سروکاری با اعمال ابلهانهٔ نژاد بشر نداشت؛ اما هنگامی که متوجه شدم که «ند» نیز مانند سایر کارکنان سهمی از سود فروش سیاهان داشت، به ظاهر گوشه گیرش توجهی نکردم.

«شارکی» می گفت این تنها رزمناوهای انگلیسی نیستند که تجارت برده را خطرناک کرده‌اند، بلکه کشتیهای مالیاتی دیگر کشورها نیز در پی کشتیهای مسلح و قاچاقچیانی هستند که گروههای کوچکی از سیاهپوستان را در «جورجیا» پیاده می کردند. شارکی دستهایش را تا آنجا که می توانست از هم باز کرد که به من نشان بدهد

قاچاقچیان بعد از بردن بردگان به خشکی و فروش آنها در بازار برده‌فروشان، در شهرهای بزرگ جنوب چقدر پول می گیرند.

آن روزهای نخستین، هوا عالی بود و گاهی چهارده میل سرعت می گرفتیم. ناخدا کاتورن در اطراف عرشه به این طرف و آن طرف می‌رفت، هذیان می گفت و سروصدا می کرد، و کارکنان کشتی را فقط به خاطر نشاط بیش از حدش می زد. یک بار او را در عقب عرشهٔ کشتی دیدم در حالی که دامن کتش را گرفته بود، رقص کوتاه عجیبی می کرد و پاهایش را به زمین می کوبید.

استاوت به من گفت: «دعا کن که هوا خوب بماند. ناخدا آنقدر کله‌شق است که هرقدر هم که باد شدید شود بادبانها را پایین نخواهد آورد. نه، تا زمانی که بتواند دماغه را ببیند این کار را نخواهد کرد.»

روزهایم پر می شد. من پادوی همه‌کس بودم؛ یا برای ناخدا چای می‌آوردم؛ یا آشغالها را خالی می کردم؛ یا اینکه مشغول یاد گرفتن تعمیر بادبانها بودم، که پرو یس به انگشتان زمختم می‌خندید؛ یا اینکه دنبال موشهایی بودم که به انبار غذا قانع نبودند و اگر به تله نمی‌افتادند، طنابها و بادبانها را می‌جویدند. در غیر این صورت گهگاهی وقتی برای خودم باقی می‌ماند. در این وقت گوشه‌ای در عرشهٔ کشتی پیدا می کردم و به دریا خیره می‌شدم یا اینکه به ساحل دوردست فلوریدا چشم می‌دوختم تا اینکه از تنگه‌هایی که آن را از کوبا مجزا می کرد، عبور کنیم.

دیدن یک کشتی چقدر عجیب بود. بادبان مرتبی در فاصله‌ای دور، مانند کلمهٔ نامعلومی بود که بر پهنهٔ وسیع آسمان نوشته شده باشد. آن هم یک کشتی مانند «مهتاب» بود که کارکنانش و شاید شخصی مانند مرا با خود می‌برد. من نمی‌توانستم به این وضع عادت کنم زندگی روی چیزی که همیشه حرکت می کرد، یک چیز چوبی که

تقدیرش با تغییر جهت باد عوض می شد، تراکم ناگهانی آب شوری که بوسیلهٔ جریانها و بارانها ایجاد می گردید، برایم خوشایند نبود.

یک روز صبح نظرم را با «ند» در میان گذاشتم. او باسردی مخصوص خود گفت: «خود زمین هم حرکت می کند.»

من در جواب گفتم: «ممکن‌است اینطور باشد، اما من آن را احساس نمی کنم.»

پیرمرد با درشتی گفت: «چرا احساس نمی کنی! خداوند هیچ‌گونه تمایلی به افشای رازهایش بر فرزندان آدم ندارد.»

گیرهٔ دور قطعهٔ چوبی را که صاف می کرد، شل کرد. مستقیم به آسمانها نگاه کرد و با حالتی عجیب و رؤیایی گفت: «زمانی باغی بود که در آن همه چیز شناخته شده بود.»

من به مادرم و «بتی» زیاد فکر نمی کردم. آنها به جایی در پشت خاطراتم فرو رفته بودند. هنگامی که آنها را مجسم می کردم می دیدم که بآرامی به این طرف و آن طرف در حرکتند، در حال انجام کارهایی بودند که تمام عمرم شاهد آن بودم: خیاطی و تمیزکردن، شستن وخوردن، و رفتن به بازار فقط زمانی که فکر می کردم آنها مرا مرده می پندارند، احساس درد و نگرانی شدیدی به من دست می داد.

یک بار، هنگامی که باد و بوران و دریا در اطرافمان ناله می کرد و آسمان آذرخش عظیمی را بر پشت خمیدهٔ خود حمل می کرد، در نهایت نومیدی آرزو کردم که بیرون از این کشتی، یا هر جای دیگری غیر از اینجا، باشم. بغض راه گلویم را بسته بود. فکر می کردم که دارم تا سر حد مرگ خفه می‌شوم. پرویس مرا از جا بلند کرد و هنگامی که هق‌هق گریه‌ام از ترس شروع شده بود، تکانم داد. او به شانه‌ام زد و فریاد زد: «اگر دست از این کار برنداری، تو را بالای طنابهای دکل می‌فرستم که غیر از هوا چیز دیگری هم به ششهایت

وارد شود.»

آن شب در نتو یم دراز کشیدم ــ موجود مفلوکی که تا مغز استخوانهایش خیس شده بود. تمام دریچه‌ها بر باران بسته شده بود. بوی پشم مرطوب سوراخهای بینی ام را پر کرده بود. به نظر می‌رسید که کلم‌ترشی که برای ناهار خورده بودم در شکمم دوباره شکل می‌گرفت. سرانجام، انبوه سروصدای شکایت از شارکی و ایزاک پورتر، که همیشه در حال جرو بحث بودند مرا به عرشهٔ کشتی کشاند. باران کم شده بود. ما مانند تیر حرکت می‌کردیم و چون سفینه‌ای آسمانی از میان نقطه‌های نور، که همان ستارگان بودند، عبور می‌کردیم.

می‌دانستم که پرو یس نگهبان است؛ چون هنگامی که بی‌هدف ستارگان را می‌شمردم، مقدار زیادی از مادهٔ قهوه‌ای زننده‌ای که همان توتون جو یدنی بود از دهانش خارج کرد که از کنار گوشم بسرعت رد شد. من سرم را کنار کشیدم و صدای خندهٔ خشکی به گوشم رسید که آشنایی صدای انسان، صدای کشتی، غژغژ دکلها، صدای به هم خوردن بادبانها، و صدای نفس کشیدن دریا را تحت‌الشعاع قرار می‌داد.

نام بولو یو یل در دهان ناخدا مانده بود و هنگامی که این نام را از او می‌شنیدم به آن راضی می‌شدم. بعضی از کارکنان کشتی هم یاد گرفته بودند که مرا به این نام صدا کنند؛ اما من پشت به آنها می‌کردم. ناخداهنوز سرحال بود و من زمانی که باد ملایم بود به فرمانهایی که می‌خواند گوش می‌دادم. من بعضی از کلمات آوازش را یاد می‌گرفتم؛ اما مشکل بزرگی در مطابقت دادن نامها و بادبانها داشتم.

پرو یس می‌گفت یک در یانورد باید همهٔ بادبانها و ریسمانهایشان

را بشناسد تا در تاریکترین شبها هم مرتکب اشتباهی نشود که به بهای جان کشتی و کارکنانش تمام شود. منّ بویژه از کلمات بادبان آسمان و بادبان ماه خوشم می‌آمد و در دهانم طوری آنها را جابجا می‌کردم که انگار عسل می‌لیسیدم؛ اما راز و رمز کشتی آنقدر از قدرت فهمم خارج بود که به خودم دردسر فکر کردن به آن را نمی‌دادم هر چند بیشتر کارکنان کشتی را مردان خشنی یافتم که بیرحم بودند، ولی زمانی که با بیباکی روی پله‌های طنابی جمع می‌شدند و خود را بالای محوطهٔ بادبانها طوری آویزان می‌کردند که گویی مانند نشستن پرنده به خود اعتماد دارند، مرا به تحسین وامی‌داشتند.

من با نیکلاس اسپارک، معاون ناخدا، که استاوت به من گفته بود مواظبش باشم، سروکار چندانی نداشتم. او مانند سایه‌ای در کنار ناخدا بود. قیافهٔ فکوری داشت؛ اما صدایش شبیه سیخ داغی که در آب افتاده باشد، خس‌خس می‌کرد.

حالا تقریباً سه هفته می‌شد که ما در دریا بودیم. یک روزصبح، بعد از اینکه عرشه را شستند، باد بکلی بند آمد. هیچ‌کس بجز من تعجب نکرد؛ ولی آن زمان هیچ اطلاعی از آسمان و درک علامتهای آن نداشتم. کشتی «مهتاب» برای چند روزپیشروی کندی داشت، و آن پیشروی کند به خاطر وزش شدید و کوتاه بادی بود که به همهٔ بادبانها فشار می‌آورد. تغییراتی در کشتی اتفاق افتاده بود که من اصلاً متوجه نشدم؛ اما آرام شدن حرکت کشتی توجه مرا به خود جلب کرد.

چارچوبهای آهنی بجای دریچه‌های مخزنهای کشتی قرار گرفته بود. یک روزصبح، جان کولی را در حال ساختن چیزی دیدم که هر چند قبلاً شبیه آن را ندیده بودم، بدنم را لرزاند. این چیز شلاقی بود که نُه تسمهٔ گره‌دار داشت... وقتی رسیدم؛ دیدم که شروع به بستن تسمه‌ها به دستهٔ شلاق کرد. دلم نمی‌خواست آن را ببینم؛ اما

نمی‌توانستم چشم از آن بردارم — کولی به بالا نگاه کرد. نگاهایمان تلاقی کرد و او خندید.

من صورتم را برگرداندم و متوجه شدم که اسپارک از پشت سکان به من خیره شده است. کولی دوباره خندید. بادبانی در آن نزدیکی تکان خورد. نگاه منجمد اسپارک همچنان باقی بود. به نظرم می رسید که خورشید بوسیلهٔ واپسین دکل کشتی به چارمیخ کشیده می شد؛ من گرم و سردم می‌شد. سپس، پرو یس سروکله‌اش پیدا شد و از کنار شانه‌اش صدا زد: «جسی، اگر نروی پائین و به موشها نرسی بازو یت را خفت می اندازند! پسر، دارند ما را مغلوب می کنند».

آن لحظه گذشت. موقعی که دوباره به اسپارک نگاه کردم داشت چیزی به سکانبان می گفت و کولی از جا بلند می شد. درست قبل از اینکه خودم را به انبار کشتی بیندازم، کولی را دیدم که شلاق را تکان می داد و سرش را می جنباند.

کشتی در زیر آسمانی که شبهایش بدون باد و روزهایش بیحرکت و خالی بود راه به جایی نمی برد. ما مانند صفحه‌ای بودیم که بیحرکت در لبهٔ گودال ژرفی به سر می بردیم. ناخدا و معاون در اطراف عرشه پرسه‌می‌زدند. چشمانشان به آسمان بود و در یانوردان جدال می کردند.

آنها از صبح تا شب و حتی نیمه‌شب جروبحث می کردند هنگامی که بنیامین استاوت متوجه شد که صندوقش خالی شده، لبخند از لبانش محو شد. همهٔ محتو یاتش آن دوروبر پخش وپلا شده بود، تیغ و چرم تیغ‌کشی اش، کارد و چنگالش، چاقوی غلافدار، و میله‌ای که با آن ر یسمان می تابید، در این سو و آن سو پراکنده بود.

در خلال آن روزها به نظر می رسید که نوعی تب در میان ما، شیوع پیدا کرده که همه را ضعیف و بیقرار ساخته بود؛ استاوت، پرو یس را

به خالی کردن صندوقش متهم کرد. فکر می کرد که این کار بدترین نوع جنایتهایی است که پرو یس را به آن متهم می کرد. پرو یس فحش می داد و مشتهای گره کردهٔ خود را در هوا تکان می داد؛ دیگران هم آنها را تا حدی تحریک می کردند که نمی دانستم کار به کجا می کشد. من تا آنجا که می توانستم از خوابگاهمان دور می شدم. یک بار روی عرشه خوابیده بودم و اسپارک که دید نزدیک دماغه کز کرده‌ام چنان لگد محکمی به من زد که غلتیدم.

سحرگاه آن روز، هنگامی که نور به رنگ خود دریا بود به ندرت می توانستم خط افق را تشخیص دهم، موجودی را دیدم که پارچه‌ای به سرش بسته بود. نتوانستم او را بشناسم. این موجود دزدانه به طرف قسمت عقب کشتی حرکت می کرد. با اینکه می ترسیدم نیک اسپارک برگردد، آنقدر دربارهٔ آن مرد خزنده کنجکاو شده بودم که همان جا ماندم. با چشمانم تمام عرشه را جستجو کردم؛ ولی معاون یا دود شده بود و یا اینکه به خوابگاهش رفته بود. «گاردر» و «ست‌اسمیت» از نیم متری من گذشتند. من نزدیک قایق کوچک کشتی چنباتمه زده بودم. اگر آنها این خزنده را دیده بودند، ظاهراً تمایل به پرس‌وجو در این باره نداشتند.

هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که در امتداد همان مسیر، آن خزنده مانند کرم نابینایی که بوسیلهٔ بو حرکت می کند، بازگشت؛ اما این بار فقط روی سه عضو می خزید؛ چون یک دستش را بالا گرفته بود. در میان انگشتان چرکش تخم‌مرغ سفید زیبایی بود که در آن نورِ ضعیف، مانند ماه کوچکی که میان عرشه و نرده درآمده باشد می درخشید.

هوا مرطوب و به دریا آغشته بود. من چنان هوا را تنفس می کردم که گویی جرعه‌هایی از آب شیرین می نوشیدم؛ ولی همینکه تجسم

کردم چطور می شد اگر یک استخر پر از آب را می نوشیدم، در این فکر غوطه‌ور شدم. جیرهٔ آبمان کم شده بود. هر چه رسیدن به مقصدمان طول می کشید آب کمتری به ما می دادند. خدا می داند که خانوادهٔ ما فقیر بود؛ اما در خانه‌مان هیچ چیز قحط نبود. ما همیشه چیزی برای خوردن و نوشیدن داشتیم. برای نخستین بار در زندگی‌ام بود که می دیدم چیزی که برای ادامهٔ زندگی به آن نیاز است قحط بود. ما با آنچه کشتی‌مان می‌توانست حمل کند زندگی می کردیم؛ ولی کشتی هوا می نوشید، و بدون آب، کشتی و کارکنان آن در لجنهای اقیانوس گم می شدند.

من در بازگشت به پایین عجله کردم. پرو یس، استاوت و شارکی را در آنجا دیدم که به تخم‌مرغی در نور چراغ نگاه می کردند. شخصی آن را در یک کلاه برزنتی گذاشته بود و سه در یانورد چنان به آن خیره شده بودند که گویی جواهر گرانبهایی بود.

هر چند که برای غذایمان هیچ تخم‌مرغی نداشتیم، به نظرم رسید که دارند شورش را در می آورند.

در حالی که از تصور بشکه های خالی آب هنوز در وحشت بودم گفتم: «فکر می کنید «کاری» کمی به من آب بدهد؟»

در حالی که امیدوار بودم یکی از آن مردان جواب بدهد، استاوت با غرولند گفت: «جوش نزن پسر، سعی می کنم چیزی را که لازم داری برایت بگیرم.»

ولی پرو یس کلاه را در دستان استاوت گذاشت و دستی به پشتم زد و با عصبانیت گفت: «غرغر بس است. وضع هیچکدام از ما، بجز دو نفر که اسم نمی‌برم، بهتر از تو نیست. پس مثل گربه سروصدا نکن! جسی تو هم به اندازهٔ همهٔ ما جیره می گیری. اینجا به مراتب بهتر از بعضی از کشتیهایی است که به فکرم می رسد.»

من شانه‌هایم را با خونسردی تمام بالا انداختم؛ اما حالم بهتر شد، و این موضوع را به پرویس نگفتم. علیرغم سحرگاه صبح روشن و آفتابی بود. آن روز مدتی بعد باد موافق وزیدن گرفت. در اولین وزش باد، مردان پشتهای خود را راست کردند و با زیرکی در اطراف عرشه حرکت می‌کردند. صدایشان طنین روشنی داشت و «کاری» در آشپزخانه با صدای شکسته‌اش آهنگی را با خود زمزمه می‌کرد که گویی در چربی سرخ شده بود. فقط نیکلاس اسپارک مانند شبح فساد و زوال به این سو و آن سو می‌خرامید.

آن روز سرعت خوبی داشتیم، هر چند هنگامی که روز به تاریکی می‌گرایید باد نیز مانند روحمان فرو می‌نشست. سپس، به عرشهٔ کشتی فرا خوانده شدیم، حتی آنهایی که پس از نگهبانی‌شان استراحت می‌کردند.

در حالی که در همه سوی ما شفق با نور خیره‌کننده‌اش صورتهایمان را جلا می‌داد و دکلها را با نور طلایی لطیفی روشن می‌کرد، همگی در میان کشتی ازدحام کردیم.

ناخدا و اسپارک با ما فاصله داشتند و به ما خیره شده بودند. «گاردر» سر سکان بود و «سام‌ویک» و اسمیت درگیر بادبانها بودند. سکوت وهم‌انگیز برآمدگیهای آب دریا و قامتهای بیحرکت ارباب و معاون، مرا از وحشت و درعین حال از نشاطی پر می‌کرد که گویی همگی در انتظار ظهور چیز ماوراءالطبیعه‌ای هستیم. سپس، ناخدا صحبت کرد: «به شما نمی‌گویم چگونه، ولی به گوشم رسیده است که چیز نفیسی از من ربوده شده، آدم رذلی آن را با پنجه‌های کثیفش دزدیده و به دخمه‌اش برده.»

ناخدا یک لحظه مکث کرد. در سکوت سنگینی که بعد از سخنانش حکمفرما شد، یک بار دیگر آن روح سحر را که تخم‌مرغ

ماهوار را می‌برد دیدم. ناخدا با صدای زنگ‌داری گفت: «به دخمه‌اش برده!»

و با فریاد ادامه داد: «و آنجا آن را خورده است! آن چیز نفیسم را خورده است!»

اسپارک، در حالی که یک رشته طناب قیراندود در دست داشت، یک قدم پیش آمد.

ناخدا ناگهان صدایش را پایین آورده دستور داد: آن پست فطرت، آن ایرلندی بی سرو پا، آن دزد نخالهٔ دنیا اکنون خودش را نشان دهد.

هیچیک از ما حرکتی نکرد.

اسپارک با صدای گرفته‌اش فریاد زد: پرویس! پرویس به پیش!

ناخدا با لحنی خودمانی به اسپارک گفت: «باد دارد دوباره خنک می‌شود، اینطور نیست؟»

معاون جواب داد: «تصور می کنم اینطور باشد، قربان.»

— اسپارک، فکر می کنی امشب سخت بوزد؟

— بله، قربان.

ناخدا گفت: «کولی! استاوت! این افعی تخم‌مرغ دزد را به دکل ببندید.»

بدون لحظه‌ای تردید، دو دریانورد پرویس را گرفتند و او رابا طناب به دکل بستند.

ناخدا دستور داد: «حالا اسپارک، پیراهنش را با طناب از تنش بیرون بیاور!»

نیکلاس اسپارک با تازیانه، پیراهن پرویس را از تنش درآورد. زیر جهشهای طناب، خون و پارچه با هم درآمیخته بود. خورشید در

افق فرو می‌خفت و اسپارک هنوز او را می‌زد. درحالی که پاهایم سست شده بود، به «ند» تکیه دادم و او به هیچ عنوان وزنم را بر بدنش تحمل نکرد. من آرام می‌گریستم. پرویس آه می‌کشید و ناله می‌کرد؛ اما هرگز با صدای بلند گریه نکرد.

آخرین اشعهٔ خورشید محو می‌شد که طناب قیر اندود از دست معاون افتاد. او رو به ناخدا کرد. صورتش مانندسطح‌سنگی هموار بود.

ناخدا گفت: «حالا او را به طنابهای حایل کشتی ببند تا هوا روح خبیثش را تازه کند.»

آن شب نخوابیدم. یک بار به عرشه سرک کشیدم. آن بالاها پرویس مانند پرندهٔ بال و پر شکسته‌ای که بالهایش به هم بخورد آویزان بود و به طنابها بسته شده بود. باد بشدت بر او می‌تاخت و گویی همان دیوی که دست نیکلاس اسپارک را برای شلاق زدن به پشتش می‌افراشت، به باد جان می‌بخشید.

دمدمای صبح گفتگویی را استراق سمع می‌کردم. اسمیت گفت: «تو پرویس را به آن جانور وحشی تحویل دادی.»

استاوت گفت: «اگر او هم جای من بود همین کار را می‌کرد.»

— تو موجود لعنتی کثیفی هستی، استاوت.

استاوت بآرامی از ننویش گفت: «هیچ فرقی با تو یا هر کس دیگری ندارم.»

اسمیت گفت: تو همدست ناخدا هستی. هیچ فرقی با هم ندارید، فقط او جاه‌طلب است.

استاوت گفت: «ممکن است درست باشد. ای کاش جاه‌طلبی کاتورن را داشتم، در این صورت مرد ثروتمندی می‌شدم.» او خندید، و سپس صدای «ند» را شنیدم که می‌پرسید: «چه کسی پرویس را لو

داده است.»

اسمیت گفت: «تعجب نمی کنم اگر خود استاوت او را لو داده باشد.»

استاوت گفت: «نه، نه. من این کار را نکردم. فکر می کنم اسپارک مرا دید؛ اما متوجه هستید که...»

انگار دربارهٔ بهترین راه تابیدن طناب بحث کند، با حالتی دوستانه اینطور ادامه داد: «من و پرویس با ناخدا و اسپارک قبلاً سفر کرده‌ایم و به نظرم به من کمی بیشتر از او لطف دارند.»

دیگرنمی توانستم تحمل کنم. احساس می‌کردم که سرم بادکرده و گونه هایم آتش گرفته است.

چرا پرویس دزدی تخم‌مرغ را انکار نکرد؟ نمی‌توانستم کلمهٔ مناسبی برای رفتار استاوت بیابم.

چرا سایر مردان او را گرفتند و پرتش کردند؟ چرا پیش ناخدا نرفتند تا مقصر اصلی را لو دهند؟ چرا استاوت با اینکه در این کنج نمناک و تاریک راضی به نظر می‌رسید و بوسیلهٔ یکی از همکارانش متهم به خیانت وحشتناکی بود، اینقدر آرام بود. استاوت بیحرکت و بیشرم خوابیده بود و اکنون می‌توانستم به روشنی صدای خرخر رضایتمندش را بشنوم.

شارکی و اسمیت، صبح، پرویس را پایین آوردند. «ند» یک شیشهٔ مرهم از جعبهٔ دارویش برداشت و آن رابه زخمهای پشت پرویس مالید که روی صندوقش قوز کرده بود. من برایش یک پیاله چای آوردم و او آن را آهسته می‌نوشید. صورتش که مانند پوست چروکیده‌ای پرچین بود، آنقدر سفید شده بود که گویی باد خونش را از تن بیرون رانده بود. از بالای لبهٔ ظرف چای به من نگاه کرد. چشمانش در سرش فرو رفته بود.

ما چند دقیقه‌ای تنها بودیم. من ایستادم و به او نگاه کردم. قدرت نداشتم نگاهم را از او بردارم.

او گاهگاهی به نرمی ناله می‌کرد، یا گویی که چیزی لابلای موهایش پرواز کند و آزارش دهد، سر بزرگ خود را تکان می‌داد. سپس ظرف را در دستانم رها کرد.

با صدای شکسته و نارسایی گفت: «من بزودی خوب می‌شوم، جسی.»

من فریاد زدم: «اما —این استاوت بود!»

—اوه آره. استاوت بود!

در حالی که از این عدالت به خشم آمده بودم، با التماس گفتم: «ولی چرا نمی‌گویی؟»

— اگر می‌گفتم فایده‌ای نداشت. افسران این کشتی به حقیقت اهمیتی نمی‌دهند. جسی، ممکن است برایم یک تکه توتون بیاوری که احساس کنم انسانم؟

توتون برایش آوردم. با کوششی زیاد، تکه‌ای کند و در دهانش گذاشت و آه کشید.

دوباره گفتم: «ولی اگر تو نبودی که....»

—ناخدا فکر کرده بود که وقت شلاق زدن است— می‌خواست این را به مردان یادآوری کند.

من پرسیدم: «به مردان یادآوری کند؟ چی را یادآوری کند؟»

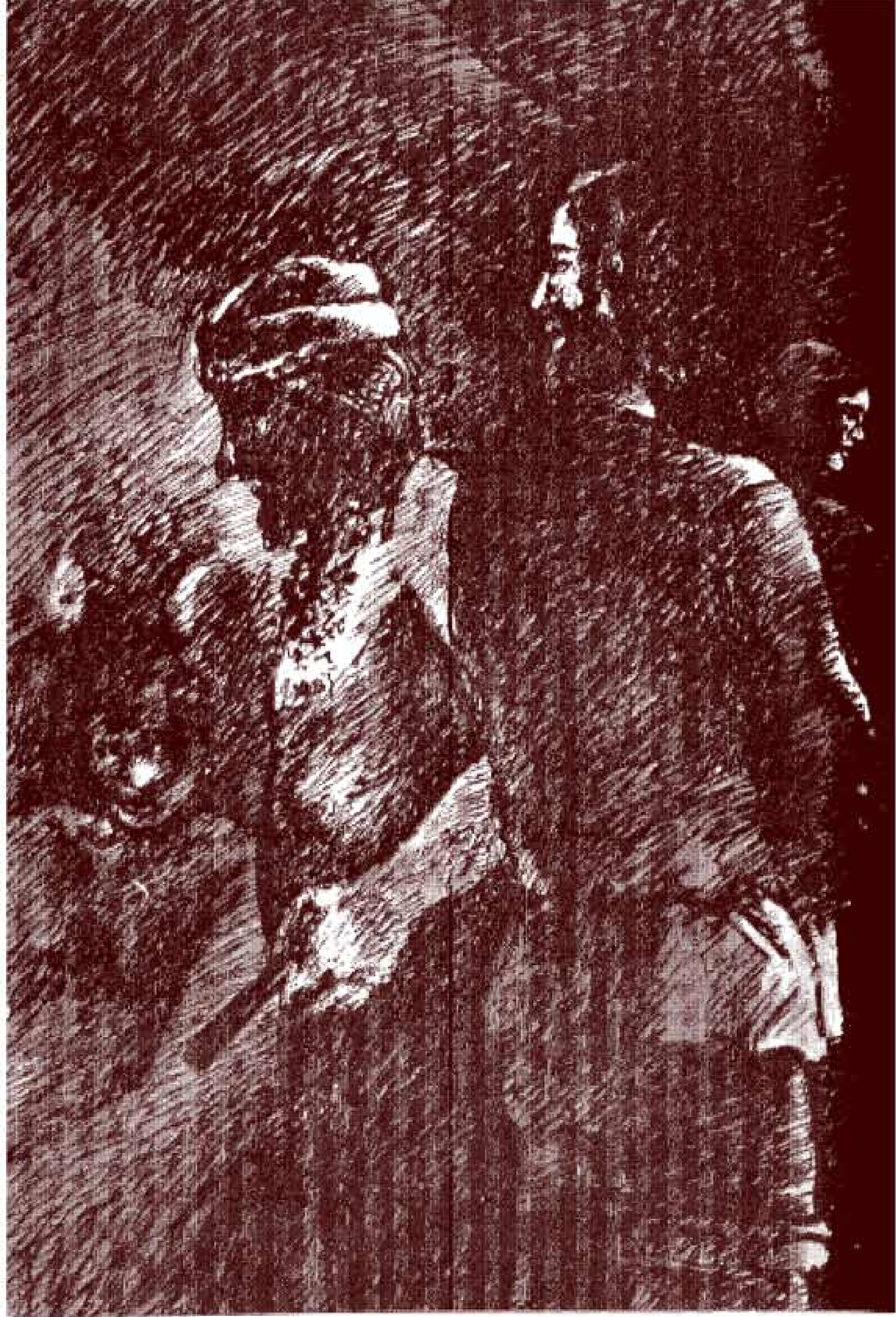
پرویس دستش را در دست دیگر گذاشت و جلوتر خم شد و گفت: «دیگر حرف کافی است، جسی. می‌خواهم استراحت کنم.»

آن روز صبح هنگامی که کنار «ند»، که در حال دوختن قطعه‌ای کرباس بود نشسته بودم، استاوت تکه‌ای پنیر به من داد. من آن را

گرفتم و به کناری انداختم.
استاوت، آرام لبخند زد، گویی نمی‌توانست مرا مقصر بداند.

خليج بنين





«ند» نجار بیش از معمول مشغول بود. نتیجهٔ کارش سکو یی بود که روی آن یک توپ کوچک آهنی قرار گرفت که مثل زغال سیاه بود و نور خورشید یا درخشش سفید روزهای بی‌آفتاب را جذب می کرد. جسمی آهنی که نیکلاس اسپارک هر بار از کنارش رد می شد آن را لمس می کرد، گو یی خوش‌یمن است.

لازم نبود پرو یس به من بگو ید که بزودی با مردان دیگری رو برو می شو یم. اسلحه کافی بود.

یک پرچم روی چنگک بالای کشتی، انگلیسیها را از حمله منصرف می کرد و توپ، آنها را آگاه می کرد که در کارمان دخالت نکنند. پرو یس شنیده بود که یک نوع کشتی جنگی هست که از این تجارت جلوگیری می کند؛ ولی، با وجود هزاران مایل پاسداری ساحل، شانس اینکه ما با آن رو برو شو یم کم بود. پرو یس گفت: «وانگهی، موضوع پرچمهاست.»

من پرسیدم: «چه پرچمهایی؟»

پرو یس گفت: «پرچمهایی که در جایگاه ناخداست. ببین جسی، اگر یک کشتی امر یکایی به ما علامت دهد و بخواهد که ما به کشتی حمله کنیم، ما یک پرچم اسپانیایی بالا می بر یم. و اگر اصرار کردند، مدارک کافی به آنها نشان خواهیم داد که ثابت می کند کشتی «مهتاب» در تصاحب اسپانیاییهاست.»

—ولی هر کسی بخواهد می تواند بفهمد که ما اسپانیایی نیستیم.

پرو یس اظهار کرد: «می دانی، مدارک در چنین مواردی مهم است. اگر مدارک کامل باشد، هیچ چیز دیگری مهم نیست. درست برعکس هم عمل می شود. برده‌فروشان اسپانیایی یک امر یکایی را اجیر می کنند که با آنها مسافرت کند. اگر انگلیسیها به آنها حمله کنند، آن امر یکایی کلاه ناخداها را به سر می گذارد و فرماندهی کشتی را به‌عهده می گیرد، اسناد مالکیت کشتی را رو می کند و افسر در یایی انگلیسی را که جرأت کرده است پا به عرشه بگذارد به گرفتن غرامت قانونی تهدید می کند. کم هستند افرادی که به خاطر حمله به کشتی و نیافتن برده و تجهیزات این کار را بکنند. یک بار ز یردست ناخدایی به سفر در یایی رفتم که هر چند از برده فروشی ثروتمند شد؛ اما ، به مدت ده سال گیر نیفتاد. سرانجام موقعی که در دهانهٔ رودخانه «ولتا» به او حمله شد، برده‌ها را از در کناری کشتی به آب انداخت، درحالی که پیشخدمت پرتغالیش لباس ناخدا را پوشیده بود و به انگلیسیها که سعی می کردند از سمت راست کشتی خودشان را بالا بکشند، دشنام می گفت. هیچ مدرکی علیه او نداشتند! به پرو یس، که از بحثی که می کرد راضی بود و این امر مرا ناراحت می کرد، گفتم: «ولی خیلیها بر ضد این تجارتند.»

— اوه جسی، تو متوجه نیستی، انگلیسیها دوست دارند ما را تحر یک کنند، چون دیگر به آنها تعلق ندار یم.

— ولی آنها برده‌داری را در کشور خودشان غیر قانونی اعلام کرده‌اند!

پرو یس دستی به چانه‌اش مالید و چشمهایش را تنگ کرد. با عقیدهٔ راسخی گفت: «مطمئن باش، اگر چیز پر سودتری پیدا نمی کردند بر علیه برده‌داری قانون صادر نمی کردند. ولی حالا می بینی! آخر سفر چیزی هم گیر تو می آید!»

نیروی حقیقت را که در ورای پوزخند پرو یس نهفته و پنهان بود احساس کردم و خواستم واقعه‌ای را به او یادآور شوم که نتواند مانند قانون انگلیس در مورد آن داد سخن بدهد، پرسیدم: «پشتت هنوز درد می کند؟»

اخم کرد و مشت خود را در هوا تکان داد و با غرولند گفت: «ولش کن!»

با افکار زیادی که در سر داشتم به ننو یم خزیدم.

زندگی واژگون شده بود. دوستم مردی بود که مرا به این بدبختی کشانده بود. از مردی که با من ادعای دوستی می کرد خوشم نمی آمد. از تمام آن صحبتها در مورد اسناد، به روشنی دریافتم که دو دولت مخالف این تجارتند، هر چند به قول پرو یس، دولت ما، در مخالفتش ضعف به خرج می دهد. پرو یس گفته بود که حکمرانان بومی، مردم خود را با کمال میل می فروشند. و نیز به من گفته بود که هستند رؤسای قبیله‌ای که اگر موقعیت مناسبی پیدا کنند، کشتی را غرق می کنند و همگی ما را می کشند.

در این هنگام پرو یس با لحن افسرده‌ای به سو یم آمد و گفت: «یک آهنگ برایمان بزن. در سراسر این هفته ها چیزی برایمان نزدی؛ البته بزودی می زنی ولی نه برای ما.» من از لبهٔ ننو یم سرک کشیدم. اسمیت و پرو یس منتظرانه به من نگاه می کردند.

من نی لبکم را برداشتم و به پایین جهیدم و هر چه تندتر و بلندتر نواختم. آن دو مرد در فضای کوچکی می رقصیدند و مانند دو خرسی که خواب می بینند، به دور یکدیگر می چرخیدند. چهره هایشان چنان جدی بود که گو یی در حال خواندن کتاب اند.

نیمروزبه خلیج بنین وارد شدیم و تا رسیدن شب، نزدیک «وایدا» بودیم. آنجا صدای طنابهای سیمی را شنیدم که به عرشه می خوردند

ولنگر بسرعت سراز یر می شد و ما را به سرزمینی کاملاً ناشناخته قلاب می کرد که «شارکی» از چشم اندازش با فریاد «آهای خشکی...» به پیشوازش رفته بود.

من با اشتیاقی به ساحل نگاه می کردم که گویی در یک نگاه سریع می توانستم احساس زمین سخت و راحتیش را بعد از این همه روز که بر پشت دریای غلتان سوار بودم ببلعم؛ اما خشکی آتش گرفته بود. ورقه های شعله به سرخی و ناهمواری زخمهای شلاقی که بر پشت پرو یس ایجاد شده بود، رو به آسمان تاریک بالا می رفت. ابرهایی از دود با ابرهای باران‌زای پایینی آمیخته بود، گویی جنگل بزرگی از میان می رفت.

ست اسمیت، که آمده بود پشت نردهٔ عقب کشتی کنارم بایستد، گفت: «این جایگاه موقتی بردگان است. انگلیسیهای خبیث آن را به آتش کشیده اند.»

پرسیدم: «جایگاه موقتی بردگان؟»

اما، ست اسمیت بی‌صبرانه و با عجله ادامه داد و فریاد زد: «انگلیسیها، انگلیسیها. آنها جایگاه بردگان را به آتش کشیده‌اند، و از کاکاسیاههایی که آنجا داشتیم خواستند تا فرار کنند و دور شوند!»

پرسیدم که جایگاه بردگان چیست.

—جایگاه بردگان جای محدودی است که در آن رؤسای قبیله، بردگان را غل و زنجیر کرده و آمادهٔ فروش می کنند. انگلیسیها هم که وانمود می کنند صاحب تمام دنیا هستند، آنها را آزاد می کنند تا املاکی را ویران کنند که به آنها تعلق ندارد.

گفتم: «پس حالا که همهٔ برده‌ها از دست رفته تجارت نمی کنیم؟»

او بلندبلندخندید و با تعجب گفت: «برده‌ها هرگز از دست نمی‌روند! همهٔ آفریقا چیزی جز یک گونی بدون ته پر از سیاه نیست.»

—زود پیاده می‌شویم؟

گویی گستاخی کرده باشم با خشم گفت: «ما هیچ پیاده نمی‌شویم. این ناخداست که نمونه‌هایی از عرق نیشکرمان را پیش رؤسای قبیله می‌برد. او شب با قایق کوچکی می‌رود واسپارک را برای مواظبت از کشتی و ما به جای خودش می‌گذارد. حالا آنجا را نگاه کن! آن کشتیها را می‌بینی؟ آن یک ناوگان انگلیسی است که همه‌شان منتظر شکارند. آنها کثافت کاریهای روزانه‌شان را در ساحل کرده‌اند، و حالا از فکر این کشتی کوچک لذیذی که تمام این راه را طی کرده، دستهایشان را به هم می‌مالند. حالا ما آواره و سرگردان باید منتظر باشیم.»

—می‌دانند ما برای چه به اینجا آمده‌ایم؟

—البته که می‌دانند. از موقعی که وارد خلیج شدیم تا به حال دارند زاغمان را چوب می‌زنند. حالا بازی موش و گربه است؛ اما، ناخدا ترتیب کار را می‌دهد. آدم خشنی است.

من نگاهم را از انبوه کشتیها برداشتم و دوباره به پهنهٔ آتش مهیب دوختم. فقط از داستانهای پرویس بود که توانسته بودم نیروی ویرانگر دریا را مجسم کنم. در سفرمان، به جز روزهای آرام و یکی دو توفان، رویداد بخصوصی رخ نداده بود. ولی من وحشت آتش را می‌شناختم. همین سه سال پیش ۱۰۷ خانه در «نیواورلئان» طعمهٔ آتش شده بود و بوی چوب سوخته، دود، و آتش که به هر سو روان بود آنقدر مرا به وحشت انداخته بود که تا هفته‌های زیادی کنار شمعهای اتاقمان می‌نشستم. موقعی که شب آنها را روشن می‌کردند چنان به وسط شعله

خیره می‌شدم که خود را در دریاچه‌های مذابی می‌دیدم، همانند آنهایی که کشیشمان تعریف کرده بود و با فریاد به ما گفته بود که جهنم در انتظار گناهکاران است.

اسمیت گویی انگلیسیها را از دوردست به مبارزه می‌طلبد معترضانه ادامه داد: «او به بالا و پایین ساحل می‌رود. بله! و غل و زنجیری را که رؤسای قبیله برای بردگان لازم دارند با عرق نیشکر همراه خود می‌برد. بعد، یک شب یک کرجی دراز، لبالب، پر از سیاهها به کشتی ما می‌آیند— و شب بعد کرجی دیگر، کرجی دیگر، آنقدر بی سروصدا می‌آیند که نزدیکت می‌رسند و تو متوجه نمی‌شوی، تا اینکه برده‌هایی که مو یه کنان گوشت خود را با دندان می‌گزند، به عرشه وارد شوند.

این سیاهها همه دیوانه‌اند. تنها خطر برای ما این است که انگلیسیها هم از خشم عرق می‌کنند؛ چون هیچ گونه حق بازرسی از ما را ندارند. ولی این را هم بگویم که یک چنین کشتی، برای حمایت از ما در برابر تجاوز انگلیسیهای لعنتی است. چون همانطور که همه می‌دانند، همهٔ مملکتمان علی‌رغم اوباشهایی که فریاد می‌کشند و سنگ سرنوشت سیاههای بدبخت و بیچاره را به سینه می‌زنند، موافق برده‌داری است. درست است، بدبخت و بیچاره! زندگی در وحشیگری و نادانی. به این موضوع فکر کن که رؤسای خودشان در انتظار این هستند که آنها را به انبارهایمان بیندازند.»

— ولی انگلیسیها چه کار می‌توانند بکنند؟

— اگر ما نفهمی کنیم و از رودخانه عبور کنیم، می‌توانند سعی کنند که راه را بر ما ببندند. همینکه برده‌ها را گرفتیم و بارها را خالی کردیم، در صورت تعقیب می‌توانند مجبورمان کنند که به طرز خطرناکی تند برویم.

گفتم: «معلوم می‌شود که تو قبلاً در کشتی برده‌ها بوده‌ای.»

جواب داد: «همهٔ ما بوده‌ایم. کار کثیفی است و هرکسی جرأتش را ندارد.»

حالتش عوض شد، چون پوزخند بزرگی تحویلم داد و گفت: «شاید به تو جانور هم تپانچه‌ای بدهند!»

— تپانچه!

— آهان، همهٔ ما تا زمانی که در معرض ساحل قرار گرفته‌ایم مسلح هستیم. اگر سیاهها دست به کاری بزنند، آن وقت است که می‌فهمند با چه کسی طرفند. آه، کارهای وحشتناکی از آنها می‌دانم که به تو بگویم! کشتن یکی از کارکنان کشتی ورئیس، همان و خود را به دریا انداختن همان، حتی با غل و زنجیر!

ناگهان به یاد داستانهای شورش بردگان در «ویرجینیا» و «کارولینای جنوبی» افتادم که در موطنم شنیده بودم. نفسم بند آمد. اینجا پیش چشمانم همان دنیایی قرار داشت که از آن، چنین بردگانی ربوده می‌شدند. اینجا، در این کشتی کوچک، خدا می‌داند چند تا از آنها را با خود خواهیم برد، و من در این لحظه نمی‌توانستم تصور این امر را بکنم که به چه ترتیبی می‌باید آنها را به رقص وا دارم.

من از ترس ناراحت کردن اسمیت با خجالت پرسیدم: «چرا باید بردگان برقصند؟»

در آن لحظه، درست مانند زمانی که اولین بار پایم را به عرشه گذاشته بودم، از همهٔ آنهایی که در کشتی «مهتاب» بودند می‌ترسیدم.

اسمیت گفت: «چون رقص، آنها را سرحال نگاه می‌دارد. مشکل است از کاکاسیاه مریض سود برد. بسادگی هم که نمی‌شود از حق بیمه استفاده کرد. ناخدا بعد از این همه زحمتی که متحمل شده، از به دریا ریختن مریضها در پهنهٔ بازار دیوانه می‌شود.»

اسمیت دور شد و مرا با تشویشم تنها گذاشت. نگرانیم

فرونشست تا اینکه سحرگاه روز بعد برای اولین بار خشکی را به روشنی دیدم.

سبز و قهوه‌ای وسفیدی درختان و ساحل و موج، مرا به یاد وطنم انداخت. در این هنگام تشنگی وحشتناکی بر من چیره می شد.

فکر می کردم که به نداشتن همهٔ چیزهای آشنا عادت کرده‌ام. جیرهٔ ناچیز آب و غذا را بدون چون و چرا قبول کردم؛ اما، دیدن خشکی و اشتیاق قدم نهادن بر چیزی که تلوتلو نمی خورد و استوار بود و ناله و غژغژ نمی کرد، مرا وا می‌داشت که آرزویی جز بودن در آن اتاق، در کوچهٔ «پایرت» نداشته باشم. آنجا روی نیمکتی در زیر آفتاب تنها بنشینم و آرام آرام پرتقالی پوست بکنم و بخورم! در آن لحظه چشمم به پرویس افتاد که برزنت بزرگی را در امتداد عرشه با خود می کشید. من از او تنفر داشتم. فریاد زد: «جسی، بیا کمکم کن.»

من حرکت نکردم.

او دوباره صدا زد: «فقط ته آن را بگیر.»

باز هم بیحرکت باقی ماندم. از خشم تقریباً بی حس شده بودم.

صدای وحشتناک نیکلاس به گوش رسید که گفت: «یاالله، مشغول شو!»

برای آخرین بار نبود که در نظر داشتم خود را به دریا بیندازم و همهٔ آنها را خیط کنم؛ اما، تسلیم شدم و به این نتیجه رسیدم که در کشتی کسی نیست که طنابی به سویم بیندازد و مرا از آب نجات دهد. در حالی که هرگز این چنین احساس شرمساری نمی کردم، آرام به طرف پرویس رفتم.

پرویس با کمک من و «گاردر» روی عرشه چادری بر پا کرد. داوطلبانه به اطلاعم رساند که چادر برای بردگانی است که موقع غذا خوردن زیر آن می نشینند. من که سؤال نکرده بودم چیزی هم نگفتم.

با خود گفتم که وضع من هم بهتر از بردگان نیست. اکنون خود را در میان مردان بیش از اندازه تنها حس می کردم. حتی نمی‌توانستم به غرغر عجیب «کاری» هم لبخند بزنم که می رفت در آشپزخانه‌ای جایگزین شود و غذاهای کثافتی بپزد که مجبور به خوردن آن بودم، والا از گرسنگی هلاک می شدم.

بنیامین استاوت، که علی رغم رفتار سردم نسبت به او، از مهربانی به من دست نکشیده بود، دنبالم آمد و پرسید چرا اخم کرده‌ام.

سرانجام که در ننویم به سراغم آمد فریادزدم: «مرا به حال خودم بگذار!»

پرویس در حالی که سرش به ماه معلق شباهت داشت از پلکان خوابگاهمان خم شد و گفت: «اگر با هرکسی صحبت کند، با سوسک تخم‌مرغ دزدی چون تو بن استاوت— صحبت نخواهد کرد. با مردی صحبت نخواهد کرد که اجازه می دهد همکارش از طناب آو یخته شود.»

استاوت انگار با دوستی صحبت کند با لحن خوشایندی گفت: «اصلاً سرحال نیست. فقط نگران بودم که چه چیزی باعث آزار این پسر شده است.»

مطمئناً استاوت بدترین موجودی بود که می شناختم یا شنیده بودم، حتی بدتر از نیکلاس اسپارک.

پرویس با طعنه گفت: «نگران؟ تو و نگرانی! فقط آن کنجکاوی نحس توست که تو را وادار به تحریک و فضولی و زرزر کردن می کند! جسی، بیا بالای عرشه. همین حالا بیا! بارک‌الله پسر خوب! اینطوری قهر نکن! ببین، اینقدر به خشکی نزدیک باشیم و نتوانیم به آن قدم بگذاریم. این همهٔ ما را نگران می کند؛ ولی، فکرش را بکن نصف سفر به پایان رسیده اگر تجارت بر وفق مراد باشد تو به

خانه می روی. ثروتمندتر از پیش!»

من حرکت نکردم. گفت: «خوب، حالا که صحبت نمی کنی من هم نمی‌توانم مثل گوشتی که آمادهٔ دود دادن است اینجا آویزان باشم.»

گوشت. اوه، و یک بشکه آب!

من مدت زیادی پایین ماندم و آنها مرا به حال خود گذاشتند. شاید پرویس دلش به حالم سوخت و طوری ترتیب داد که به سراغم نیایند. تا اندازه‌ای به خاطر اینکه پرویس همان افکار مرا دربارهٔ خشکی بیان کرده بود و دربارهٔ نزدیکی و غیرقابل دسترس بودن آن با من شوخی می کرد، نسبت به او احساس خوبی پیدا کرده بودم.

زمان بر ما آویخته بود. مانند پرنده‌ای چوبی سه روز آنجا نشستیم. آسمان، تهدید به بارش می کرد؛ ولی، هرگز باران نبارید. شارکی فریاد می زد و دشنام می داد تا اینکه اسپارک او را با سیخ بزرگی به زمین انداخت. خون از زخمش بیرون دوید و سپس خشک شد. با سنگدلی به سرش خیره شدم. این امتیاز دیگر گیر هرکسی نمی‌آمد. نگاه تنفرانگیزی به پشت شارکی انداختم. به دکل لگد کوفتم و دشنام دادم. کسی توجه نکرد. دیگ بزرگی، که دیده بودم «کاری» آن را می سایید، به عرشه آورده شد.

ناخدا همه را صدا کرد و تپانچه ها را پخش کرد؛ اما نه به من و پرویس. به پرویس گفت: «تو نه، افعی. ممکن است تو گلوله ای در سر آخرین مرغم خالی کنی.»

به من چیزی نگفت.

به جز شارکی افراد دیگری هم بودند. شب هنگام، کشتی از آوازهای نامفهوم، از فریادهای خشمگین، و از خنده های بریده بریدهٔ احمقانه و گاه از ضرباتی که رد و بدل می شد، به صدا در می آمد.

فقط «ند» و بن استاوت با حالت افسرده اما، پوزش طلبانهٔ چهره‌شان زیر نور چراغ نفتی، کتاب می‌خواندند.

شب چهارم بود که ناخدا از جایی که بود به کشتی آمد و به دنبالش مرد بلند قد لاغر قهوه‌ای رنگی راه می‌رفت. من و پرویس می‌دیدیم که آنها به جایگاه ناخدا می‌روند. پرویس گفت: «این «کابوسیرو» است. یک سیاه پرتغالی است که می‌شود گفت دلال است. ناخدا باید به خاطر لنگر انداختنمان به او مالیاتی بدهد. بعد به تجارت می‌پردازند.»

با صدای بلند گفتم: «چطور انگلیسیها موقع رفتن به ساحل ناخدا را تعقیب نکرده‌اند؟»

پرویس با اوقات تلخی گفت: «ما کاملاً حق داریم که جنسهایمان را بفروشیم و تجارت کنیم.»

سپس خندید. یک بار می‌گفت که یک حاکم آفریقایی واقعی سوار کشتی شده بود. متفکرانه گفتم: «پس آنها حاکم هم دارند.»

پرویس با تعجب گفت: «خوب، البته که حاکم دارند.»

با ترسی که هر لحظه زیادتر می‌شد به سوی ساحلی که در پشت امواج متلاطمی که نوک سفید روح مانندشان در تاریکی دیده می‌شد، نگاه کردم. در اندیشهٔ تودهٔ هیزم جایگاه بردگان بودم که در زیر آسمان بی‌ماه انباشته شده بود و گاهگاهی قطرات کوچک باران بر آن می‌چکید. در اندیشهٔ حاکمان آفریقایی بودم که به جان قبیله‌های یکدیگر می‌افتادند تا مردان و زنان و کودکانی را به چنگ آورند که در یکی از شبها در معامله‌ای پایاپای به ازاء مشروب و توتون و اسلحه به انبارهای یک کشتی سراز پر شوند.

پرویس نعره زد: «تو در این‌باره هیچ نمی‌دانی! فکر می‌کنی که برای ملتم آسانتر بود که شصت سال پیش در انبار قفل شده‌ای که

هرلحظه ممکن بود از مرض و خفگی بمیرند، از ایرلند به بوستون رفتند؟ می دانی که خاطرهٔ آنهایی که در آن کشتی در برابر چشمان پدرم جان می دادند— و به دریا انداخته می شدند— همه روزه پدرم را دچار کابوس می کرد؟ اگر جرأت داری همین چیزهایی را که در بارهٔ این کاکاسیاهها می گویی در مورد پدر و مادرم هم بگو!»

با صدایی که می لرزید گفتم: «من در مورد پدر و مادرت هیچ نمی دانم. به علاوه، آنها را روی سکوها نمی فروختند.»

فریاد زد: «ایرلندیها را می فروختند! دقیقاً آنها را می فروختند!»

من زیر لب گفتم: «حالا آنها را نمی فروشند.»

اما او به هذیانش ادامه داد و من، درحالی که گوشهایم را با دستانم گرفته بودم، روی عرشه نشستم. او چگونه می توانست مخالف یک چیز باشد و مخالف چیز دیگری مانند آن نباشد؟ به کلی بی سروته بود. اما دامنهٔ اندیشه هایم کوتاه شد. پرویس لگدی نثار ساق پایم کرد. من زوزه کشیدم. انگار دشنامم می دادند. گفت: «زود سطلها را از انبار بیاور. عجله کن، کثافت بیشعور!»

درحالی که اشکهایم را پاک می کردم، به خاطر اینکه احساسم را جریحه دار کرده بود پرسیدم: «کدام سطلها؟»

مرا محکم از روی عرشه بلند کرد و به یک ردیف سطل اشاره کرد که در آن نزدیکی صف کشیده بودند. با هق هق گریه پرسیدم: «برای چه؟ چرا؟ باید کجا بگذارمشان؟»

با طنین رعدآسایی که به هنگام توفان ایجاد می شود جواب داد: «اینها مستراحهای سیاهانند. هر جایی دلت خواست بگذار. به حال آنها تأثیری ندارد.» روز بعد، حتی یک کلمه بین ما ردوبدل نشد. موقعی که فرمانی برایم داشت به وسیلهٔ کلادیوس شارکی به من ابلاغ می کرد اما واقعهٔ شب بعد، جدالمان را به پایان رسانید.

نیمه شب، یا در حدود نیمه شب، صدایی به گوشم رسید که گویی هزار موش از بدنهٔ کشتی «مهتاب» با ازدحام بالا می رفتند. من از ننو یم جستم، خودم را در جایگاهمان تنها یافتم و بسرعت از نردبان به عرشه کشتی دو یدم.

در آسمان روشن، ماه سفید در بالای دکل اصلی آو یزان بود که با شعاعهای غیر زمینی کم رنگی عرشه را روشن می کرد. کارکنان کشتی ساکت ایستاده بودند. تپانچه هایشان در دستهایشان بود و پشتشان به نردهٔ عقب کشتی بود. اسپارک و ناخدا کاتورن نزدیک نردهٔ طرف راست کشتی به حالت آماده باش ایستاده بودند. توپ را جابجا کرده بودند و پوزه اش رو به نقطه ای بود که ز یاد دور نبود.

من صدای دلنگ دلنگ سرد و مردهٔ فلز را که با چوب برخورد می کرد شنیدم. بعد، صدای فر یاد کر کننده ای شنیدم و دندانهایم به هم می خورد. سپس یک صورت قهوه ای رنگ کوچک بالای نرده طوری ظاهر شد که گو یی از در یا پرواز کرده بود. آرام آرام ظاهر می شد تا اینکه سینهٔ لخت قهوه ایش دیده شد. سپس دستهای تیره رنگی را دور کمرش دیدم. دستها رها شد و پاهای کوچک دخترک بیرون پر ید، و بعد سر مرد جوانی که او را با خود می برد دیدم.

دخترک برای یک لحظه روی عرشه نشست و درحالی که به اطراف نگاه می کرد چشمانش از شگفتی بزرگ می شد. سپس خز ید و به طرف نرده رفت؛ اما، مردی که بر نرده تلوتلو می خورد و از نا افتاده بود او را عقب راند. کودک، دیوانه وار گردن مرد جوان را در بغل گرفت و صورتش را در موهای آن مرد پنهان کرد. در آن لحظه، نیکلاس اسپارک قامت بار یکش را خم کرد و پشت مرد را چنان محکم گرفت که گو یی پارچه جمع می کرد و محکم او را به طرف خود کشید. زنجیرهای دور پاهایش که با عرشه برخورد می کرد صدای

خشنی داشت.

صدای غل و زنجیر همراه با اسیرانی بود که یکی پس از دیگری با تقلا از نرده بالا می‌آمدند و به انبار پرتاب می‌شدند و یا به زور روی عرشه کشیده می‌شدند. همهٔ اینها چه مدت طول کشید، نمی‌دانم. هیچ کدام از ما حرکتی نمی‌کرد.

بعدها، پس از پایان خس‌وخس بدنها و فراز و نشیب هق‌هق کودکان، گروهی از افراد تقریباً برهنه زیر برزنتی که ما بر پا کرده بودیم، قوز کرده بودند. ناخدا در قسمت پشتی کشتی بود و با لحن خفه‌ای با «کابوسیرو» صحبت می‌کرد. در این هنگام مرد سیاه لاغر اندامی که شلاقی با خود داشت پیش کابوسیرو آمد. اسپارک نزدیک سیاه‌پوستان ایستاده بود و تپانچه در دستش بود. با اینکه حالا بسیاری ساکت شده بودند، برخی به مویه کردن ادامه می‌دادند. من دعا می‌کردم که آنها از گریه و زاری دست بردارند، چرا که از زمانی که صورت کودک را که کنار نرده ظاهر شده بود دیده بودم نفس راحتی نکشیده بودم و نفس‌زنان در این فکر بودم که چه وقت بتوانم نفس راحتی بکشم.

ناگهان اسپارک فریاد زد: «پرویس، به آن یکی بـرس!»

تپانچهٔ اسپارک به مردی اشاره می‌کرد که تنها و نسبتاً جدا از دیگران چنباتمه زده بود. زانوانش را محکم به سینه چسبانده و سرش به شکل عجیبی آویخته بود. پرویس به طرف او دوید و بلندش کرد. محکم او را تکان داد و با مشت به بازوانش زد و او را چنان محکم به طرفی پرتاب کرد که مطمئن بودم که از کشتی به بیرون پرتاب می‌شود.

به جز دخترکی که کنار نرده ایستاده بود، سیاهان دیگر از نظر دور شدند؛ ولی، کودک گریه کنان به طرف آن مرد جوان دوید.

اسپارک صدا زد: «بگیرش، استاوت!»

اُستاوت جلو رفت و موهای کودک را گرفت و او را میان سایرین انداخت. او به جایی که ایستاده بودیم باز گشت و دستش را به پیراهنش مالید. صدای گریه و نالهٔ بردگان را از پشت الواری می‌شنیدم که مرا از آنها جدا می‌کرد. جلوی پلکهای بسته‌ام سیمای کودکی شناور بود که به نظر می‌رسید در یک نظر تمامی سرنوشت خود را درک کرده است.

آرزو می‌کردم پرویس در آن نزدیکیها باشد؛ اما، او وظیفهٔ دیگری در بالای انبار داشت. صدای «گاردر» را کمی آن طرفتر شنیدم که خرخر می‌کرد. نمی‌توانستم سکوت را تحمل کنم. او را بیدار کردم.

با تهدید غرولند کرد و به خاطر ایجاد مزاحمت دشنامم داد. شکایتهایش را نشنیده گرفتم و گفتم: «چرا با آن مرد این طور رفتار کردند؟»

— کدام مرد؟

— همانی که پرویس اینقدر بیرحمانه به این طرف و آن طرف پرتابش می‌کرد.

— منظورت همان کاکاسیاه است؟

— بله، او.

گاردر آهی کشید، به صندوقش اشاره کرد و گفت: «پسر ممکن است چپقم و مقداری توتون برایم بیاوری؟»

چیزهایی را که خواسته بود به او دادم. مدت زیادی طول کشید که روشنش کند. سپس درحالی که ابری از دود بیرون می‌داد گفت: «موقعی که آنها این طور، یعنی سر به زانو می‌نشینند و اصلاً حرکت نمی‌کنند باید آنها را بلند کرد و حرکت داد، حتی گاهی با شلاق. اگر آنها را به حال خودشان بگذاری می‌میرند.»

— آخر چطوری می میرند؟

— نمی دانم چطوری. دیده‌ام که اتفاق افتاده، قسم می خورم! چون این طوری که برهنه هستند نمی توانند سم با خودشان پنهان کنند برای اینکه مشکل را درک کنی سعی کن نفست را حبس کنی. اولین بار که این اتفاق افتاد، یکبار خودم سعی کردم. راز عجیبی است که تا امروز آزارم می دهد. این حقیقتی است که آنها مثل ما نیستند.

کرجیهای دراز، چهار شب متوالی به کنار کشتی «مهتاب» می سریدند و سیاهانی را که بارشان بود تحویل می دادند. سیاهانی که در عمق قایقها بر اثر فشار بدنهای همزنجیرانشان داشتند از حال می رفتند و بر اثر غل و زنجیر، از پاهای برخی خون جاری بود و در نتیجهٔ فشاری که به آنها آمده بود تا دراز بکشند، بدنشان کبود و گوشتشان دریده شده بود.

هر شب پس از اینکه کارکنان، عرق نیشکر و توتون و تعدادی اسلحهٔ زنگ‌زده بار کرجیها می کردند، روی عرشه جمع می شدند، ما در سکوت می دیدیم که سیاهان خود را زیر برزنت می کشیدند، دست کم آنهایی که از لگد پوتینهای اسپارک جان سالم به در می بردند. «کابوسیرو» ورود متاعش را با احساس خود مهم‌بینی آشکاری نظاره می کرد. در کنارش همان مرد لاغر اندام سیاه باشلاق ایستاده بود و به نظرم می رسید که قیافه‌اش یکی از منزجرکننده‌ترین قیافه‌هایی است که یک سیاه یا سفید می‌تواند دارا باشد، انگار نژادی از بشر وجود نداشت که خود را متعلق به آن بداند.

یکبار ناخدا مردی را به سوی کابوسیرو هل داد و فریاد زد: «یک «ماکارون»! ای خیانتکار. با اینکه این همه امتیاز به تو داده‌ام سعی می کنی با جنس بد گولم بزنی!»

پرویس برایم شرح داد که «ماکارون» به سیاهی گفته می شود

که برای استفاده خیلی پیر باشد، یا کسی است که نوعی نقص عضو داشته باشد. پرسیدم: «حالا چه کارش می کنند؟»

پرو یس، درحالی که نگاه هشدار دهنده‌ای به من می کرد، غر ید: «به ما مر بوط نیست.»

دیگر حدس زده بودم که هر نوعی علاقه (حتی نه همبستگی) که به سیاهان نشان می دادم، برای پرو یس به منزلهٔ توهینی به پدر و مادر خودش بود. حتی بدون اینکه خودش بداند، رابطه‌ای میان بار جاندارمان و آن ایرلندیهایی که مدتها پیش مرده بودند در مغزش وجود داشت و داستان سفر در یایی آنها شکوه زنده‌وتلخی را در خاطرش به جا گذاشته بود.

انبارهای کشتی گودالهای بدبختی بودند. صبح روز دوم، دو مرد را مرده یافتند و استاوت جنازه‌هاشان را همان گونه که من آشغال را خالی می کردم، از انبار کشتی بیرون ر یخت. «کاری» روی عرشه، خوراک لو بیا درست کرده بود. بسیاری از بردگان آن را تف کردند. به آنها سیب‌زمینی هندی می دادند که کابوسیرو، مقداری از آن را به کشتی آورده بود. به نظر می رسید که این به مذاقشان سازگار بود؛ ولی، متوجه شدم که سیب‌زمینی هندی را فقط زمانی تقسیم می کردند که هنوز در کنار خشکی بودیم.

روی در یا مجبور به خوردن غذایی می شدند که قسمت عمدهٔ آن عبارت بود از لو بیا و گاهگاهی یک تکه گوشت نمک زده‌ای که از ذخیرهٔ خودمان بر می داشتند. همراه با دو وعده غذایشان یک چهارم لیتر آب در یافت می کردند.

پرو یس گفت: «این بیش از آنچه که ما می گیر یم است. موقعی که ذخیره ته کشید، این ماییم که باید بدون آن سر کنیم. اگر ما از گرسنگی هلاک شو یم، ناخدا ضرری نمی کند.»

صبح آخرین روز، استاوت دخترک را که نخستین فردی بود که به کشتی «مهتاب» آورده شده بود با خود به کنار نرده برد، و او را واژگون نگاه داشت و انگشتانش مچ پای قهوه‌ای رنگ لاغرش را گرفت. کف در اطراف دهان دخترک خشک شده بود. استاوت با یک حرکت او را به داخل آب پرتاب کرد. من فریاد زدم. «نِد» چنان سیلی محکمی به صورتم زد که روی عرشه افتادم. موقعی که بلند شدم پسری را که حدود سن خودم بود دیدم که از میان گروه بردگان ساکتی که زیر برزنت چمباتمه زده بودند، به من زل زده بود. نمی‌توانستم حالت قیافه‌اش را بخوانم، شاد از ورای من به ساحل سرزمینی نگاه می‌کرد که او را از آنجا ربوده بودند.

ناخدا در خلال یکی از دیدارهایش، در ساحل خبری دریافت کرده‌بود. یکی از دو کشتی امریکایی که قرار بود در ساحل افریقا پاسداری دهد، در دماغهٔ «پالماس» نزدیک ساحل «ویندوارد» دیده‌شده‌بود. با داشتن حدود صد برده در انبارهایمان، ناخدا در این التهاب بود که مبادا انگلیسیها خبر را به گوش امریکایی ها رسانده باشند. به نظرمی رسید که نیروی دریایی انگلیس یک هدف در سرداشت و آن این بود که از تجارت خدادادی ناخدا کاتورن جلوگیری کند.

هوا به طرز وحشتناکی گرم شده بود. خورشید از آغاز طلوع خود، ما را با اشعه‌اش کلافه می‌کرد. جیرهٔ آبمان دوباره کم شده بود و من با دهانی که مانند خاکستر خشک بود انجام وظیفه می‌کردم. دیگر در انبار به جستجوی موشها نمی‌رفتم. کار جدیدی به من محول شده بود خالی کردن سطلهای مستراحی که بنیامین استاوت به من تحویل می‌داد، وخود با حرکت از روی بدنهای خمیده‌ای که در انبارها بودند پی کارخود می‌رفت، گویی روی سنگفرش گام برمی‌داشت.

هنگامی که دریافتم پس از این همه روز به «سائوتومه» می رویم، احساس آرامش کردم. سائوتومه جزیره‌ای در جنوب بود که پرتغالیها در چنگ داشتند و قرار بود که از آنجا آب و غذا بگیریم.

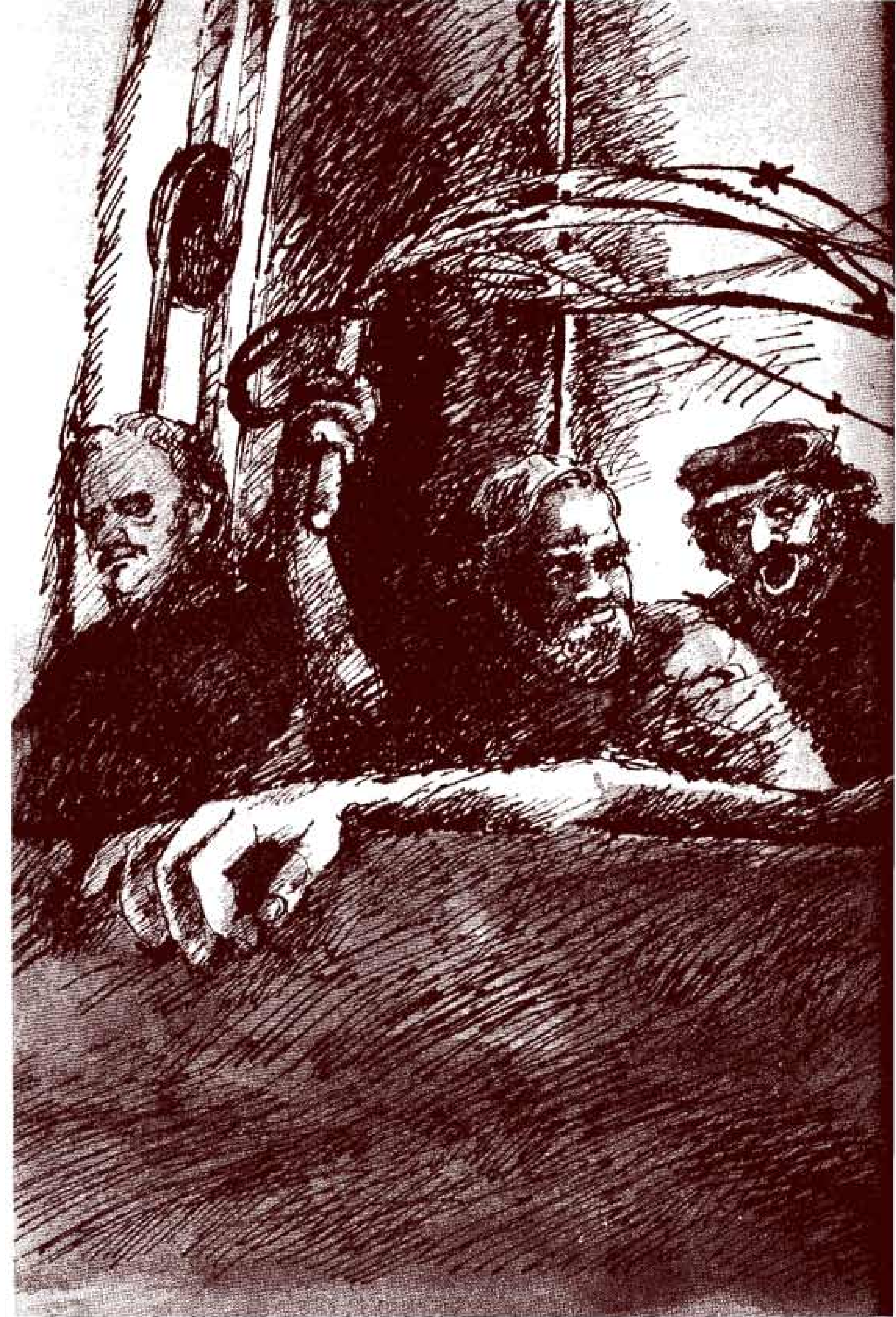
پس از آن در امتداد خط استوا به سوی غرب، و سپس به شمال غربی تا جزایر دماغهٔ سبز می رفتیم.

کلادیوس شارکی به من گفت که از آنجا سرعت می گیریم؛ چون، می‌توانستیم خود را به مسیر وزش بادهای شمال‌شرقی برسانیم و به یاری شانس در عرض سه هفته به آبهای کوبا برسیم.

فکر می کردم که نیمی از این سفر به پایان رسیده؛ اما، اکنون به نظر می رسید که تازه شروع شده است.

نیکلاس اسپارک
روی آب راه می‌رود





پرویس در دنبالهٔ داستانی که نقل می‌کرد گفت: «...و بعد یکی یکی برده‌ها و کارکنان کشتی نابینا شدند، و ناخدا و افسران از ترس گرفتن این مرض وحشتناک در جایگاهشان پنهان شدند؛ ولی، غذا و آبشان ته کشید و مجبور شدند از جایگاهشان بیرون بیایند. اول معاون نابینا شد و بعد یک‌یک افسران بینایی خود را از دست دادند. نابینا شده بودند و روی عرشه پرسه می‌زدند و هیچ غذا و آب گیرشان نمی‌آمد. ناخدا مصمم بود که با قایق کوچکی از کشتی فرار کند؛ ولی، آنقدر ناامید بود که هنگامی که سعی می‌کرد تا قایق را جدا کند و به آب اندازد، بازویش شکست و در نتیجه با مردگان و آنهایی که در حال احتضار بودند در زیر آفتاب سوزان تنها ماند. و دریا کشتی **لگام گسیخته** را به هر سو که می‌خواست می‌برد و تا امروز هیچ‌کس از آن خبری ندارد.»

من پرسیدم: «پس چطور می‌شد فهمید که بازوی ناخدا شکسته است؟»

ست اسمیت آهی کشید و گفت: «ما می‌دانیم دیگر.»

نور ضعیف چراغ نفتی بر چهره‌های مردان سایه‌های قاشقی شکلی می‌انداخت. گاردر، گویی از داستان پرویس، نابینا شده‌بود، چشمهایش را محکم بسته بود.

—قبل از اینکه آن کشتی ناپدید شود کشتیهای دیگری از کنارش گذشتند.

من لحن پرو یس را در صدای مردانی شنیده بودم که داستانهایش بیشتر جنبهٔ ساختگی داشت تا حقیقت. او در ادامهٔ داستانش گفت: «و ناخدایی قسم می‌خورد آن قایق کوچک را دیده بود که فرماندهٔ آن کشتی در تلاش ناموفقی که کرده بود تا قایق را پایین آورد، به خود صدمه زده بود.»

به کلی نمی‌توانستم استدلال پرو یس را درک کنم، با این وجود در داستانش حقیقتی پنهان بود. دست‌کم در وحشتش. پرسیدم: «برای چنین مرضی درمانی وجود ندارد؟»

— ابداً. همان گونه که هیچ درمانی برای انسانی که دشمن خو یش است وجود ندارد.

فکر می کردم چرا موقعی که از دیدن کودک مرده فر یاد زده‌بودم به من سیلی زده بود، به او خیره شدم. نکند سعی می کرد از من حمایت کند. اکنون می دانستم که کارکنان کشتی به نگرانیم در مورد وضع سیاهان چگونه پاسخ می دادند.

گاردر، که چشمان خود را کاملاً باز کرده بود، قهرآلود گفت:

«ولش کن، ند.»

صدای گاردر کلفت بود، انگار گلو یش پر از عسل بود، و کلماتش کش می‌آمد. از موقعی که گاردر و پرو یس از نگهبانی خلاص شده بودند، تمام مردان سخت باده‌گساری کرده بودند و با اینکه دیر وقت بود، برحسب عادتشان بلافاصله به ننوهایشان نرفتند.

ما لنگر گرفتیم و آن شب طوری حرکت کردیم که بردگان، ساحل سرزمینشان را که ناپدید می شد نبینند. باد خنک خشکی ما را به آرامی با خود می‌برد؛ ولی، پیشرو یمان مردان را آرام نکرد. روحشان متلاطم بود. تمام روز برای یکدیگر داستان کشتیهای گمشده را می گفتند؛ اما، هیچکدام آنها وحشت‌انگیزتر از داستانی نبود که

الساعه شنیده بودم.

اما داستانها صداهای داخل انبار را در خود غرق نکرد، نه صدای وراجیهای دریانوردان و نه جریان موافق بادی که ما را پیش می راند، هیچکدام نتوانستند صدای بردگانی را تحت‌الشعاع قرار دهند که روی بشکه های آب پیچ‌وتاب می خوردند، یا اینکه تقلا می کردند تا غل و زنجیر پاهایشان را روی مشتی پوشال قرار دهند. من مرتباً چرت می زدم و بیدار می شدم؛ ولی، هرگز سکوت نبود. آیا قرار بود که تا پایان سفرمان این وضع ادامه داشته باشد؟ شارکی اظهار می کرد که بردگان آرام خواهند گرفت. با چه چیز آرام بگیرند؟

به نظر می رسید که بنیامین استاوت مسئولیت بردگان را به‌عهده بگیرد. چون روز بعد با عجله از کاری به کار دیگری می پرید. چون‌از راه رفتن و حرکاتش بدم می آمد، نیرویش را منزجرکننده‌تر یافتم. به جیرهٔ آب و به فعالیتهای «کاری» با آن دیگ عظیمش، نظارت می کرد. گاهگاهی در انبارها می پلکید و فریادزنان کلماتی به زبان آفریقایی می گفت. از ند پرسیدم که آیا او هم می تواند آفریقایی صحبت کند.

او به من گفت که به تعداد قبیله ها، زبان آفریقایی وجود دارد؛ اما، از آنجا که هیچکدام از آن زبانها مسیحی نبود زبان خود را برای یاد گرفتن حتی یک کلمه خراب نمی کرد. از او پرسیدم بردگانی که ما، در کشتی داشتیم از چه قبیله‌ای بودند؟ با تنفر جواب داد: «آشانتی ها، احتمالاً در جنگهای قبیله ای با «یوروبا» اسیر شده‌اند.»

پرسیدم: «ولی بچه ها جنگ نمی کنند، این طور نیست؟»

جواب داد: «رؤسای قبیله بچه‌ها را می دزدند. برده‌فروشان درعوض آنها جنسهای خوبی می دهند، چون قیمتشان در هندغربی بالاست.»

تحقیرآمیز به سوی ساحلی نظر انداخت که از آن دور می شدیم و حالا دیگر بیشتر به ابر شباهت داشت تا به خشکی. ند ادامه داد:

«آفریقایی ها اول وسوسه شدند و بعد میل به مادیات و جنسهایی که بازرگانان پست به آنها می دادند، آنها را فاسد کرد. همهٔ این کارها شیطانی است.»

من با کنجکاوی به او نگاه کردم و گفتم: «ولی خودت برده‌فروشی ند، نیستی؟»

رک‌وپوست کنده گفت: «ولی قلباً این کار را دوست ندارم.»

به فکر قلبش افتادم و آن را به صورت یکی از کشمشهایی که کاری در نان کشمشی می ریخت دیدم.

هفته های زیادی بود که چیزی به خوشمزگی نان کشمشی نخورده بودیم. بودن روی کشتی و خوردن اندوخته‌اش مانند این بود که انسانی برای گرم کردن خود، خانه‌اش را به آتش بکشد.

دریاگرفتگی هنوز به طور جدی دامنگیرم نشده بود؛ ولی، در آغاز صبح روز بعد، در دریا به تلاطم عجیبی برخوردیم که بر اثر آن کشتی «مهتاب» به جلو پرتاب شد، سپس متناوباً چنان سریع به پهلو خزید که این حس در شکمم نیز به وجود آمد. من فقط یک قورت آب خوردم. احساس می کردم که اگر دهانم را محکم ببندم مانند لباسی که قرار است شسته شود، پشت و رو خواهم شد.

در حالی که حرکت شدید کشتی مرا مریض می کرد، بردگان را در انبار به جنون وحشت گرفتار کرد. زوزه‌های شیونشان پیوسته از انبارها بلند بود. به نظر می‌رسید که خود کشتی به خشونت آب اعتراض می کرد و بلندتر از هر زمان دیگری زوزه می کشید و غژغژ می کرد.

اما رنج بردگان در بن استاوت، ناخدا، و اسپارک تأثیر نکرد.

نمی‌شود گفت که سایر کارکنان دلشان به حال موجودات مفلوکی که زیر عرشه در جاهای تار یکشان بودند می سوخت؛ ولی، مردان ساکت بودند و تا حد امکان از انبارها دوری می کردند.

ناخدا صندلی اش را نزدیک سکان بسته بود، و تا موقعی که همگی از تلاطم دریا خلاص نشده بودیم آن را رها نکرد. اسپارک نزدیک انبارها به استاوت پیوسته بود که تپانچه‌اش را بسته و با خود همان طناب قیراندودی را می برد که با آن پرو یس را شلاق زده بودند. استاوت، بی اعتنا به صداهایی که از زیر به گوش می رسید، اصلاً به پایین نگاه نمی کرد. ناراحتی شکمم را فراموش کردم، همه چیز را فراموش کردم.

ناخدا، در حالی که از روی صندلی اش بلند شده بود، فریاد زد: «به بولو یو یل بگو یید نی لبکش را بیاورد.»

«گاردر» از سر جایش در پشت سکان، نگاه شتابزده‌ای به من کرد. در قیافه اش نمی توانستم چیزی بخوانم.

استاوت با لبخند کوچکی گفت: «حاضر شو مزقانت را بزن، پسرک!»

من پایین رفتم و نی لبکم را برداشتم؛ اما بیحرکت در تاریکی ایستادم تا اینکه صدایم زدند.

بردگان انبار را یکی یکی به سمت عرشه هل می دادند. فقط زنان و بچه های کوچک غل و زنجیر نشده بودند. در عرض چند روز آنها بی اندازه خرد شده بودند، و قامتشان چنان از ترسی که زجرشان می داد خم شده بود که قادر به ایستادن نبودند. آنها چشمان خود را در سفیدهٔ روشن روز به هم می زدند. سپس بر عرشه فرو می افتادند. زنان با بیحالی فرزندان خود را گرفته بودند و شانه هایشان چنان خم شده بود که گویی بر پیکرشان شلاق می زند!

همهٔ کارکنان کشتی حاضر بودند، حتی «ند» دستور داشت که نیمکت کارش را ترک کند و خبردار بایستد.

جیره‌های آب بردگان تقسیم شد و بعد به آنها برنج همراه با سُسی که از فلفل و روغن درست شده بود دادند. هنگامی که آنها غذا و آب را دیدند، آهی کشیدند که به وزشهای کوتاه باد شباهت داشت. یکی پس از دیگری چنان آه می‌کشیدند که در پایان، دم عظیمی از هوا ظاهر می‌شد.

پرو یس نجواکنان در گوشم گفت: «بعضی از آنها فکر می‌کنند که آنها را می‌خوریم. فکر می‌کنند که اولین وعدهٔ غذا را برای گول زدنشان به آنها داده‌ایم. موقعی که ببینند میل داریم مرتب به آنها غذا بدهیم خوشحال می‌شوند.»

امّا من هیچ خوشحالی در آنها ندیدم. بزرگترها عزا گرفته غذا می‌خوردند و غذا از لبهایشان فرو می‌ریخت، گویی روحشان چنان متزلزل بود که نمی‌توانستند آرواره‌های خود را محکم نگاه دارند. کودکان با هم صحبت می‌کردند. زنی سر کودکی را چنان نگاه‌داشته بود که گویی می‌ترسید صدایش موجب مجازاتش شود و برنج از دهان کودک به روی بازوی زن می‌ریخت.

موقعی که غذایشان، را تمام کردند، ناخدا به استاوت گفت: «به آنها بگو بایستند و بگو ما نوازنده‌ای داریم که باید همراه موزیکش برایم برقصند.»

استاوت جواب داد: «قربان همهٔ اینها را نمی‌توانم به آنها بگویم. نمی‌دانم در زبان آنها به رقص و موزیک چه می‌گویند.»

ناخدا در حالی که تپانچه‌اش را نشان می‌داد با خشم فریاد زد: «پس به آنها چیزی بگو که بپا بایستند.»

استاوت با بردگان شروع به صحبت کرد. آنها به او نگاه نکردند.

برخی چنان به برزنت خیره شده بودند که گویی تصویری روی آن نقاشی شده بود. دیگران به پاهایشان زل زده بودند.

ما، در حالی که لباس و کفش پوشیده و اکثراً مسلح بودیم، به‌دورشان حلقه زدیم.

من به دریانوردان نگاه کردم. چشمهای «ند» به سوی آسمانها برگشته بود. تصور کردم حماقتهای همه کس بجز خودش را به خدا گزارش می‌دهد؛ ولی، دیگران نگاه ثابت خود را به بردگان دوخته بودند. من احساس آشفتگی و تب می کردم. می دیدم و احساس می کردم که چگونه و تا چه حداسلحه، مارا برتر از برهنگان درمانده جلوه می‌داد. حتی اگر مسلح نبودیم، لباسها و پوتینهایمان به تنهایی به ما قدرت می داد.

با فریادهای بیش از پیش خشن بن استاوت، برخی از مردان سیاهپوست در حالی که تلوتلو می‌خوردند روی پایشان بلند شدند. سپس دیگران ایستادند؛ ولی، عده‌ای به حالت چمباتمه باقی ماندند. استاوت، شلاق به دست داشت. آن را به عرشه می‌زد، یا اینکه نوک آن را به پاهای کسانی می کوفت که حتی با کوچکترین تکانی به فریادهایش پاسخی نمی‌دادند. سرانجام، آنها را با شلاق بلند کرد. زنان، در حالی که کودکان را به سینه‌هایشان می‌فشردند، با شنیدن اولین کلمه به پا خاسته بودند.

ناخدا فریاد زد: «بولو یو یل!»

«ند» ناگهان پیپ خود را روشن کرد.

من در نی لبکم دمیدم و صدای وزوز نارسایی از آن خارج شد.

ناخدا کاتورن فریاد زد: «او را به بالاترین نقطهٔ دکل ببندید!»

استاوت لبخندزنان به طرفم روانه شد. دوباره دمیدم. این بار موفق شدم که نخست یک نت و سپس چیزی که شباهت به آهنگی داشت

از آن درآورم.

شلاق بر عرشه فرود آمد. اسپارک به شکل نامرتبی دستهایش را برهم می‌کوفت. ناخدا چنان دستهایش را در هوا تکان می‌داد که گویی گروهی مگس به او حمله‌ور شده بودند. مرد سیاهپوستی به طرف عرشه خم شد که اسپارک پاشنه‌اش را روی پای لاغر و برهنهٔ او گذاشت.

من علی‌رغم باد، حرکت کشتی، و نفرت از خود به نواختن ادامه دادم، و سرانجام بردگان شروع به بلند کردن پاهای خود کردند. زنجیرهایی که به پابندهایشان بسته بود در زیر و زبر آهنگم نوحه‌سرایی می‌کردند؛ اما، از کودکان خود غافل نبودند. آنها یکی دو بار ناله کردند و بعد صدایشان قدرت گرفت، تا اینکه آوازی که می‌خواندند، کلماتی که ادا می‌کردند، یا داستانی که نقل می‌کردند صدای نارسای نی‌لبکم را در خود غرق کرد.

مانند فرود آمدن ناگهانی تبر، همه چیز در یک آن متوقف شد. بن‌استاوت نی‌لبکم را از میان دستانم قاپید. بردگان ساکت شدند. گردوغباری که به پا کرده بودند، آرام در اطرافشان فرو نشست.

آن روز صبح، سه گروه از بردگان‌رارقصاندم. در آخرین گروه همان پسری را دیدم که فکر می‌کردم موقعی که بن‌استاوت آن دخترک را به آب انداخته بود و من فریاد زده بودم، آن پسر به من نگاه کرده بود.

او نمی‌ایستاد. استاوت با ضربهٔ محکم طناب قیراندود به جانش افتاد که دندانه‌هایش روی پشت آن پسر به صورت شیار سرخی روی گوشت قهوه‌ای سفتش به جا ماند. سپس پسر ایستاد، و پاهای خود را چنان حرکت داد که گویی به او تعلق نداشتند.

به خاطر اجرای یک روز در میان این وظیفه بود که مرا ربوده بودند

و از آن سوی اقیانوس آورده بودند.

من از فرا رسیدن روز وحشت داشتم. بدون علاقه به شایعات گوش می دادم: اینکه دو تا از بردگان تب کرده بودند،... که در جستجوی کشتی «مهتاب» بودند،... که اسپارک ناگهان مشروب خورده بود،... که استاوت در میانمان جاسوس ناخدا بود،... که یک کودک سیاهپوست به آبله گرفتار شده بود...

در بندر «سائوتومه» در مه غلیظ صبحگاهی، هنگامی که از تمام وظیفه هایم بجز خالی کردن مستراحها رها شده بودم، به این فکرافتادم که بیرون بپرم و به یاری بخت به ساحل برسم؛ ولی، آنجا چه می یافتم؟ مردانی که ممکن بود بیش از حالا از من سوءاستفاده کنند؟ یا اینکه به چنگ ناخدایی گرفتار شوم که کارکنان خود را شکنجه می دهد؟ خدا می داند. چنین چیزهایی را شنیده بودم.

اکنون بردگان با یکدیگر می جنگیدند. علت اصلی، سطل مستراح بود. بسیاری از آنها نمی‌توانستند آنها را بسرعت از روی بدنها عبور دهند؛ زیرا، یک سانتیمتر هم فضای خالی وجود نداشت. اکثر آنها به قول پرویس اسهال خونی داشتند، علتش ناراحتی زجرآور شکم بود که نه تنها موجب می شد از درد به خود بپیچند؛ بلکه، باعث می شد که سطلها هم کافی نباشد. یک شب، هنگامی که ما لنگرانداخته بودیم و انتظار صبح را می کشیدیم که آذوقهٔ تازه،بار کشتی کنیم فریادی با نیروی غیرآدمی که حکایت از بدبختی غیرقابل تحملی می کرد، به گوشم رسید. من احساس می کردم درمانده‌ام و شروع به گریستن کردم و از ترس اینکه مبادا یکی از کارکنان صدایم را بشنود، جلوی دهانم را با کلاه کهنهٔ استاوت گرفتم.

ما بزودی از جزیره، که از آن خاطرهٔ خوشی نداشتیم، راه‌افتادیم. گویی سعی می کردم روزهای درازی را که در پیش داشتیم ببلعم و

آنها را در حلقومم بچپانم، کاری کنم که مانند آب خوردن بگذرند.

در اندیشهٔ آن ساعت، آن دقیقه‌ای که از این کشتی رها شوم انتظار می کشیدم.

دو روز پس از قرار گرفتن در مسیر غرب، یک بار دیگر آن فریاد را از یکی از انبارها شنیدم. فریاد زنی بود که مو بر تن راست می کرد قلب را می فشرد. من داشتم گروهی از بردگان را می رقصاندم که بر اثر آن صدای وحشتناک اسپارک به من علامت داد که آهنگم را متوقف کنم. استاوت به انباری دوید که صدا از آن به گوش رسیده بود. او در آنجا ناپدید شد. یک دقیقه طول نکشید که یک زن سیاهپوست چون عروسکی ژنده‌پوش به روی عرشه پرتاب شد. ناخدا گفت: «بلندش کنید!»

اسپارک و استاوت آن زن را که زنده بود، بلند کردند و او را به کنار نرده بردند و در هوا تاب دادند.

هنگامی که پیکرش با آب برخورد کرد، صدای پاشیدن آب را نشنیدم؛ ولی، دیدم که ما به کمک نسیم سرعت می گرفتیم. استاوت، هنگامی که از کنارم گذشت گفت: «آن زن تب داشت و اگر می ماند، تبش به دیگران هم سرایت می کرد.»

استاوت سعی می کرد خود را حق به جانب جلوه دهد، نه، این نیرنگ همیشگی او بود. می دانست که او را شیطان می دانم؛ ولی، دوست داشت وانمود کند که در ورای فکرم دربارهٔ او نظر دیگری دارم، یعنی درحقیقت او را تحسین می کنم و این توهین پیچیده‌ای بود.

همهٔ بردگان به نقطه‌ای که زن را در آب انداخته بودند نگاه می کردند. آنها خمیده و بیمار بودند و چیزی نمانده بود که از گرسنگی هلاک شوند. در حالی که از کثافت انبارها به نکبت گرفتارشده بودند، با ناامیدی به افق تهی خیره شده بودند.

نی لبکم را روی عرشه انداختم و به ننو یم گر یختم. قصد داشتم تا زمانی که مرا مجبور به حرکت نمی کردند آنجا بمانم؛ ولی، آنها «ست اسمیت» را فرستادند که مرا ببرد. او فر یاد زد: «از ننو پایین!»

من گفتم: «لعنت بر همهٔ شما!»

گفت: «اگر ترا به زور از جا بلند کنم و ببرم، برایت گران تمام خواهد شد!»

من لبه های ننو یم را گرفتم، او ننو را با یک حرکت واژگون کرد و سپس کمرم را گرفت و مرا به عرشه برد.

برده ها را به انبار باز گردانده بودند. ناخدا کاتورن نی لبکم را در دست داشت و آن را می چرخاند.

در کنارش بن استاوت ایستاده بود. نی لبک، ذرات روشن خورشید را منعکس می کرد. ناخدا گفت: «من این طور چیزها سرم نمی شود!»

من به یاد آواز احمقانهٔ پرو یس افتادم که روزی آن را با خود می خواند. پرو یس آنجا نبود. «ند» درحالی که قطعه‌ای زنجیر در گیرهٔ نجار یش داشت، روی نیمکتش دراز کشیده بود. تازه متوجه شده بودم که بی نهایت لاغر است و مر یض به نظر می رسد. ناخدا گفت: «اینقدر جوان نیستی که معنی دستور را نفهمی.»

نی لبکم را طوری به سینه ام می زد که گو یی چیزی ز یر پیراهنم پنهان کرده بودم. بعد دستور داد: «کنار نرده بایست!»

من ایستادم. آن روز در یا آبی بود. ناخدا گفت: «پنج.»

استاوت پنج بار طناب را بر پشتم کوفت. تصمیم داشتم که گر یه نکنم؛ اما نشد. بیش از آنچه که فکر می کردم دردناک بود. ولی از گر یستنم شرمنده نبودم، ز یرا هر بار که طناب فرود می آمد به بردگان فکر می کردم و این تنفر شدیدم را بر ضد ناخدا و کارکنان کشتی

می شوراند.

سیل اشک از چشمانم جاری شد. مزهٔ نمک را در دهانم حس می کردم؛ ولی، هنگامی که ضربه‌ها فرود می‌آمد دوباره خودم می شدم. خودی که استحاله شده بود و من نمی‌توانستم ادعا کنم که با آن آشنا هستم. ولی یک موضوع برایم روشن بود. من پسر سیزده ساله‌ای بودم که تقریباً هم‌قد، هم وزن، و هم‌سن پسری بودم که هنگام کتک خوردنم ده دوازده متر دورتر از من در تاریکی کز کرده بود.

بعد «ند» آمد که به پشتم مرهم بگذارد، و پرو یس که خودش را می خاراند و خُرخُر می کرد و سعی داشت بر اعصابش مسلط باشد ظاهر شد و گفت: ناراحت نباش، جسی. یک دریانورد وجود ندارد که مزهٔ شلاق را نچشیده باشد.

ند با اعتراض گفت: «مزخرف تحویلش نده. طوری وانمود نکن که کتک خوردن افتخار است. همهٔ اینها به خاطر طمع و بهانه‌های پوچ است.»

آنها پرخاش‌می کردند؛ اما، با نجوا صحبت می کردند، شاید به خاطر این بود که نمی‌خواستند با سروصدایشان مزاحمم شوند. من هیچ توجه نکردم؛ زیرا، احساسهایم ثانیه به ثانیه تغییر می کرد و به هیچ چیز دیگری علاقمند نبودم. هنگامی که به هفته‌هایی که در پیش داشتم فکر می کردم، خشمم نسبت به بن استاوت جای خود را به ناامیدی می داد، و درد شدید پشتم بر ناامیدی چیره می شد، دردی که به تدریج طوری از پشتم پراکنده می‌شد که حتی انگشتان پاهایم از آن تیر می کشید.

سرانجام، مرا به حال خود رها کردند. احساس آرامش فوق‌العاده‌ای که آمیخته به غم بود به من دست داد، همان آرامش تهی

و غمگین که دریا را در بعضی از صبحهای خنک فرا می گیرد.

می دانستم که استاوت در اطراف **پرسه می زند** تا کار خود را توجیه کند، بنابراین موقعی که او این کار را کرد تعجب نکردم. او گفت: «جسی، من به تو محکم شلاق زدم؟ می دانی، می توانستم محکمتر بزنم. خوب می بینم که از دستم عصبانی هستی، اگر من هم جای تو بودم عصبانی می شدم.»

من به سردی گفتم: «نمی خواهم صدایت را بشنوم، نه حالا؛ بلکه هیچوقت.»

او به نرمی گفت: «اگر جای تو بودم اینقدر گستاخی نمی کردم، پسر. رابطهٔ ناخدا با من خوب است. و با هیچکس دیگر در این کشتی خوب نیست!»

من جواب دادم: «بجز تو از چه کس دیگری ممکن است خوشش بیاید؟»

نمی توانست بدتر از آنچه که به من کرده بود بکند. در آن لحظه، اگر مرا به دریا هم می انداخت برایم مهم نبود. او آهی کشید و سرش را تکان داد، سپس لبخندی زد و به دستش نگاه کرد، گویی فقط او و دستش قادر بودند رنجم را درک کنند.

زخمهایم التیام یافت. کشتی و کارکنانش، که زمانی تصور می کردم در میانشان ریشه دوانده بودم و رفتار هر مرد را مانند زبان جدیدی آموخته بودم، همه و همه مانند سرزمینهای اعماق اقیانوسها یکباره در نظرم بیگانه آمد. من دیگر محتاط شده بودم و به حال دریانوردانی که به سیاهان رحم نمی کردند، کوچکترین تأسفی نمی خوردم. من از وحشیگری بخت و اقبال که هر کدام آنها را راهی انبارهایمان کرده بود **منزجر شدم.**

بجز «ند»، که به همه بی حرمتی می کرد، دیگران برده ها را هر

چند که از طلا برایشان با ارزشتر بودند کمتر از جانوران به حساب می‌آوردند؛ اما، بجز استاوت و اسپارک و ناخدا، کارکنان کشتی بیرحم نبودند. بجز در موردی که همگی یکپارچه معتقد بودند که پست‌ترین آنها بهتر از هر سیاه زنده است. ناخدا و پرو یس و کولی حتی با بچه‌های کوچک سیاهی که نسبتاً آزاد در اطراف کشتی پرسه می‌زدند، بازی می‌کردند و زمانی که ناخدا و اسپارک آنها را نمی‌دیدند اجازه می‌دادند که بچه‌ها آنها را دنبال کنند، و از جیرهٔ ناچیز آب خود به بچه‌ها آب بیشتری می‌دادند و اسباب بازیهای زمختی از چوب برایشان درست می‌کردند که سرگرم شوند.

به این نتیجه رسیدم که همان گونه که برخی از گیاهان مسمومند، اسپارک هم به کلی بی مغز و مضر است. ناخدا خطرناک بود و به خاطر چیزی که او آن را تجارت می‌نامید، به رفتار تنفرآوری دست می‌زد.

ولی استاوت با دیگران تفاوت داشت. او شرمنده نمی‌شد و خشم خود را نمایان نمی‌کرد. با اینکه خشمگین بودم و؛ اندیشهٔ اینکه او را بیرون گیر بیاورم مغزم را خسته می‌کرد، نمی‌توانستم چشم از او بردارم.

برای تسکین احساسم با پرو یس صحبت کردم. او برای یکبار هم که شده موقرانه به صحبتهایم گوش داد و گفت: «تصور می کنم حق با تو باشد، جسی! او آدم بدی است. می دانی زنی را که به آب انداختیم او شکنجه داد؟ می دانستی که این او بود که موجود بیچاره را دیوانه کرد؟

از اینکه کلمهٔ «بیچاره» را به کار می‌برد تعجب کردم و احساسم در مورد آنچه می گفت مغشوش شد. درحالی که از قیافه‌ام می‌خواند که متحیر شده‌ام، هر چند دلیل آن را حدس نمی‌زد، با تعجب گفت:

«همان زن کاکاسیاه، زن کاکاسیاه!»

پرسیدم: «ولی چرا ناخدا دخالتی نکرد؟»

گفت: «ناخدا! تا وقتی که سیاه‌ها هنوز می‌توانند نفس بکشند برای ناخدا مهم نیست که چه بلایی به سرشان بیاید. ناخدا در بارهٔ استاوت و آن زن کاکاسیاه چیزی نمی‌داند. به نظر من اگر ناخدا فکر کند که می‌تواند مرده‌ها را هم بفروشد، پوست آنها را از پوشال پر می‌کند! و موقعی که چند تایی را از دست بدهد، باز هم می‌تواند ضررش را جبران کند. می‌تواند بگوید که برای نجات بردگان سالم، مریضها را به دریا ریخته و پولش را در می‌آورد! همیشه این طور بوده است. اگر همهٔ آنها هم مریض حال باشند، حقه‌های زیادی سوار می‌کند که حالشان را پنهان کند. به هرحال، هر اتفاقی بیفتد مزرعه داران آنها را می‌خرند؛ چون، اگر همهٔ آنها هم در مزارع بمیرند، ذخیرهٔ بی پایانی از آنها وجود دارد.

ما به یک جبههٔ هوای بد برخورد کردیم. بادهای نامنظمی می‌وزید و دریا مانند یک سینی برنجی در کنارمان قرار داشت. صدای نزاع کارکنان کشتی بلندتر از صدای بردگان بود. جیره‌هایمان به حداقل رسیده بود. صدای کشتی، مانند سروصدای کلاغانی که برای گیر آوردن فضایی روی درخت نزاع می‌کنند، طنین می‌انداخت. در میان رطوبت و باد و بوران و گرما و روزهای تیرهٔ بدون باد، لحظه‌ای آرامش وجود نداشت.

شکمم ناراحت بود و مریض بودم. درحالی که بسختی روی پایم بند بودم بردگان را رقصاندم.

می‌دیدم که مچ پای بردگان به وسیلهٔ غل و زنجیر طوری جویده شده بود که خون از پاهایشان جاری بود. آنها بسختی می‌توانستند با آهنگم حرکت کنند. اغلب فقط من و استاوت در مراسم شوم صبح

شرکت می کردیم. از کاری که می کردم تنفر داشتم. سعی می کردم خود را با این فکر تسلّی دهم که حداقل آنها را برای استراحتی کوتاه از انبار بیرون می آورند؛ ولی، چه نتیجه ای داشت؟

مدتها بود که کشتی «مهتاب» جلای خود را از دست داده بود. عرشه کثیف بود و بوی زنندهٔ آن به آسمانها بلند می شد. مردان هر لباسی را که به دستشان می رسید می پوشیدند.

من به یاد حرف یکی از دریانوردان افتادم که می گفت انسان می تواند به هر چیز عادت کند. اگر انسان در کشتیی باشد که هیچ راه نجاتی جز غرق شدن وجود نداشته باشد، این حرف تا حدودی به حقیقت نزدیک می شود؛ ولی، یک نوع آزادی در مغزم یافتم. دریافتم که چگونه می شود در جای دیگری بود. کافی بود که انسان مجسم کند. من همه چیز را در اتاقم، در کوچهٔ «پایرت» به یاد می آوردم. هر روز خاطرهٔ چیزی در من زنده می شد، تا حدی که فکر می کنم می توانستم چوبهای کف اتاق را بشمارم، ترکهای دیوار را روی فضا رسم کنم و قرقره های نخ داخل زنبیل را در کنار پنجره شماره کنم. بعد به بیرون قدم بگذارم و خانه ها را در امتداد راه سنگفرش خیابان و چهره های همسایه ها را ببینم.

هنگامی که من خود را چنین مشغول می کردم و از محیط کشتی رها می شدم، اگر کسی با من صحبت می کرد، خشم در من می جوشید. دیگر نمی توانستم به زبانم اطمینان کنم و می ترسیدم به خود ناخدا بپرم و نمی توانستم رؤیای وطن را رها کنم.

یک روز صبح، این فکر در فضای مه آلود خاطرم رسوخ کرد که پسر سیاهپوست جوان به من توجه دارد. درحالی که نگاهش وجودم را فرا گرفته بود، کوشیدم که خود را از میدان دیدش بیرون ببرم. بار دیگر به نظر می رسید که پاهایش را بلند می کرد تا نزدیک من بیاید. دیدم

برای یک لحظه استاوت توجه‌خودرا به طرف «ند» متمرکز کرده است که روی نیمکتش دراز کشیده بود. نمی‌دانم چه حسی مرا تحریک کرد که نی‌لبکم را از لبانم برداشتم و نامم را زیر لب به آن پسر گفتم. فقط همین. درحالی که زیر لب نامم را به پسر می گفتم به خودم اشاره کردم و فوراً شروع به نواختن کردم. آن روز صبح، پسر چشمان خود را از چهره‌ام بر نگرفت.

روزهایی بود که همه چیز آرام به نظر می‌رسید. باد یکنواخت می‌وزید، خورشید از میان آسمان بدون ابر می‌درخشید، کودکان سیاهپوست به این طرف و آن طرف می‌پریدند و می‌دویدند و حتی با یکدیگر می گفتند و می خندیدند. انبارها تمیز بود و بردگان زیر برزنت نشسته بودند و دریانوردان فکورانه در امتداد پهنهٔ غلتان دریا خیره گشته بودند. گویی افسونی در کار بود، برای یکی دوساعت گرما و بو و درد را فراموش کردم و سبب وجود نداشت که فکر خود را با تصاویری از خانه ناراحت کنم. این، مدت زیادی طول نکشید و خود به رؤیایی شباهت داشت. قبل از اینکه راه خود را به سوی دماغهٔ سبز کج کنیم، رویدادهای متعددی اتفاق افتاده بود که بر بقیهٔ سفرمان اثر گذاشت. نخستین رویداد، مرگ «لویی گاردر» بود که در یک روز صبح آرام اتفاق افتاد و همهٔ ما را بشدت ناراحت کرد.

ناخدا و سرسکان در کنار گاردر بودند. ناگهان به نظر رسید که صورت گاردر از استخوانهایش جدا می شد و یکی از شانه‌هایش چنان پیچ و تاب می‌خورد که گویی جزئی از او نبود. سپس به روی عرشه افتاد و بدنش به هم کشیده شد. «ند» که خود در آن وقت بیمار بود، گاردر را معاینه کرد. درحالی که سینه‌اش را با دستان نیرومندش محکم گرفته بود و کلمات نامفهومی ادا می کرد، یک ساعت بعد مرد.

تمام شب پرویس در این باره صحبت کرد، و درحالی که هر

لحظهٔ آن را بررسی می کرد به «ند» گفت که نمی توانسته حملهٔ قلبی باشد؛ ولی، بدون شک تبی بوده که از سیاهان به گاردر سرایت کرده است. گویی در تأیید حرف پرویس، آن شب شش سیاهپوست مردند. ند که به وسیله شارکی و آیزاک پورتر روی پا نگاه داشته شده بود، بدنهایشان را معاینه کرد. از میان لبان رنگ پریده و خشک گفت: «تب» و بلافاصله غش کرد. او را به زیرزمین کشتی بردند که پس از چند دقیقه به هوش آمد. با چشمان ثابتی ما را نگاه می کرد. من ترس مردان و ترس خودم را حس کردم. مانند بوی کشتی بود که به هر شکاف مغزم می دوید.

کارکنان سرحال آمدند. کشتی چند روزی پیشروی کرد و مردان با نشاطتر شدند؛ اما، ند لاغرتر می شد، گویی عصاره‌اش از نو می چکید. گاهگاهی آب می نوشید، یا تکه‌ای بیسکویت در شراب خیس می کرد و در دهانش نگاه می داشت.

پرسیدم: «چه ناراحتی داری، ند؟»

زیر لب گفت: «مرگ را حس می کنم.»

فنجانی که بر لبانش نگاه داشته بودم، از دستم افتاد. پوزخند خفیفی بر لبانش ظاهر شد.

با صدای لرزانی پرسید: «نشنیده‌ای که مزد گناه چیست؟ فکر می کردی طلاست؟»

روزی که مسیر خود را به طرف شمال غربی تغییر می دادیم، نیکلاس اسپارک حواس خود را به کلی از دست داد. آن روز صبح، دست به یک نوع وحشیگری زده بود. او پاشنهٔ پای مرد سیاهپوستی را که غذایش را تف کرده بود فشار داد. در یک چشم به هم زدن آن مرد به اسپارک پرید و گلویش را چنان محکم گرفت که معاون نتوانست تپانچه‌اش را بر دارد. اگر به خاطر دخالت استاوت نبود، اسپارک خفه

می شد. آن مرد سیاهپوست آنقدر شلاق خورد تا بیهوش شد. به هنگام اولین ضربهٔ شلاق به آشپزخانه رفتم و دیدم که «کاری» کرمها را از یک تکه گوشت مانده جدا می کند. از اینکه با انگشتانش در تاریکی چیزهای سفید وحشتناک را می کَند و فشار می داد، مشمئز شدم.

موقعی که دیگر تحملَ دیدن شکار «کاری» را نداشتم به عرشه برگشتم و آن مرد کتک خورده را دیدم که از طنابهایی که به دکل بسته شده آویزان است. خون به شکل نهرهای تیره‌ای از پشتش روان بود.

استاوت، که شلاق در دست داشت، با ناخدا صحبت می کرد و پرو یس سرِ سکان بود.

درحالی که به طرف خوابگاهمان می رفتم اسپارک را دیدم که در عقب کشتی تلوتلو می خورد و تپانچه‌اش در دستش بود. او به طرف مرد سیاهپوست آتش گشود که پشتش به صورت تکه‌های گوشتی از هم پاشید.

ناخدا برگشت که معاون را ببیند و صورتش از خشم سرخ شد.

نمی دانم اسپارک به خاطر فرار از خفگی هنوز گیج بود، یا اینکه واقعاً منظورش این بود که تپانچه‌اش را به طرف رئیس کشتی بگیرد؛ ولی، رئیس چنین تردیدی به خود راه نداد. «بلافاصله نیکلاس اسپارک را با طناب بستند و از نرده به بیرون پرتاب کردند. سوگند می خورم درست قبل از اینکه در زیر آب ناپدید شود، سه قدم برداشت.

من دویدم که زیر ننوی «ند» پنهان شوم. در سکوت به صدای نفس کشیدن پر زحمتش گوش دادم.

سرانجام، به حرف آمدم. زیر لب گفتم: «ند، ناخدا دستور داد معاون را به آب پرتاب کنند.»

«ند» گفت: «تعجب نمی کنم.»

سپس پرویس به ما ملحق شد و تمام داستان را به ند گفت. ند هیچ نگفت؛ اما، من گفتم که هرگز کسی را به طوری که ناخدا از دست اسپارک عصبانی شده بود، خشمگین ندیده بودم.

پرویس با تعجب گفت: «درست است! چرا جرأت کرد به آن مرد سیاهپوست شلیک کند!»

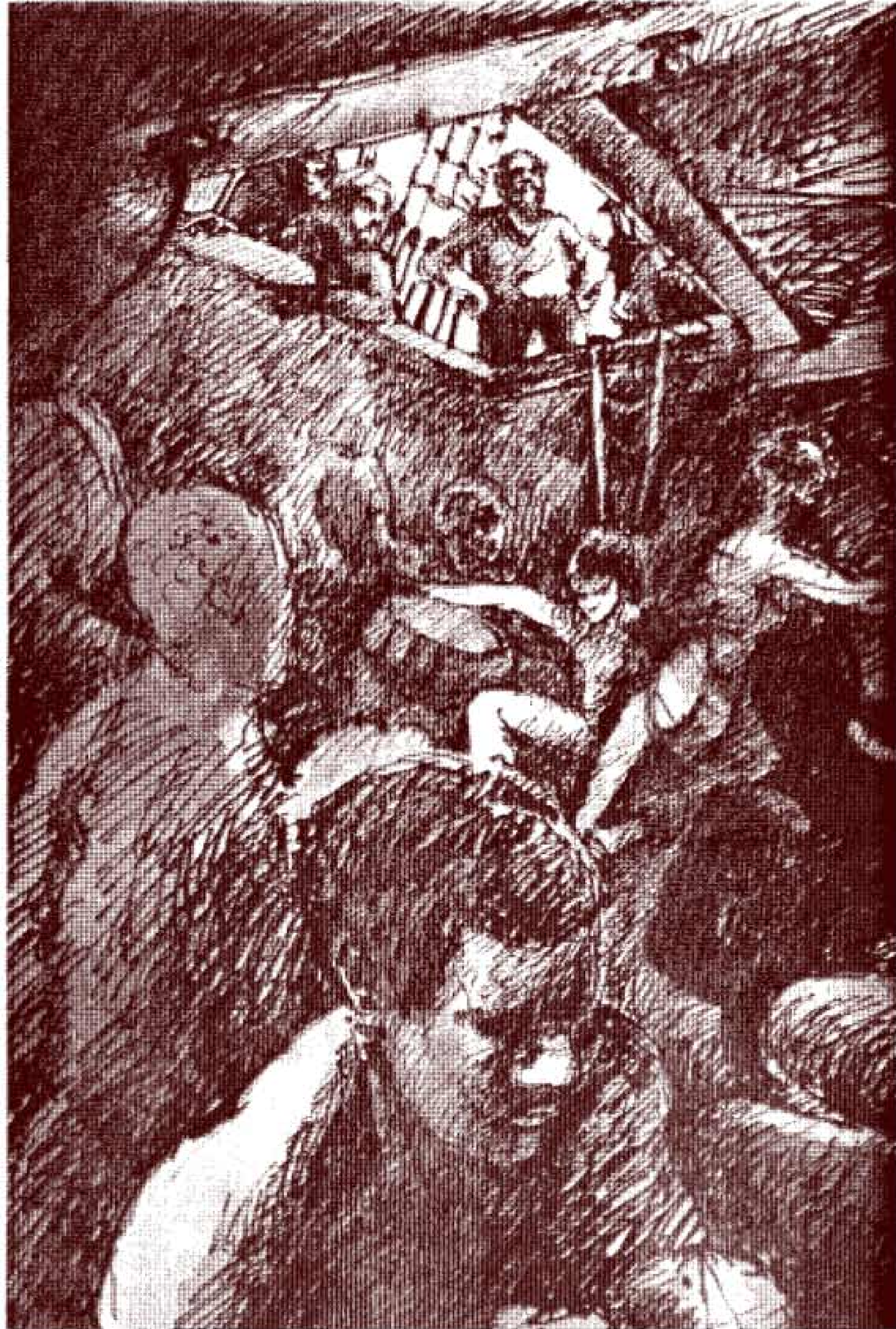
گفتم: «ولی فکر می کنم به این خاطر بود که تپانچه‌اش را به طرف ناخدا گرفته بود.»

پرویس جواب داد: «اوه پسر، کاتورن قبلاً شورشهایی به خود دیده و هرگز یک مو از او کم نشده است؛ اما، ناخدا می دانست که آن سیاهپوست خوب می شود— آنها از شلاقهایی که سفیدپوستان را از پا در می آورد جان سالم به در می برند— و اسپارک او را کشت. متوجه نیستی؟ استفاده از دست رفت.»

من صدای عجیبی را در غار دریایی مان شنیدم، صدایی که به خش‌خش برگهای خشک در باد شباهت داشت. این صدای «ند» بود که می خندید.

مرد اسپانیایی





کولی گفت: «جسی، هیچوقت جنگ خروسها را دیده‌ای؟ تا حس کشتن را در چشمان یک خروس نبینی، هرگز حدس نمی‌زنی که چقدر زندگی در یک پرنده می‌تواند وجود داشته باشد. آنقدر تند حرکت می کند که تو فقط می‌توانی جای ضربهٔ منقارش را که خون از آن فوران می کند ببینی! این قشنگترین منظرهٔ دنیاست. دوست دارم روزی خروس جنگی داشته باشم. من نقشه‌ای طرح کردم که بشود آسانتر دید. همیشه افرادی هستند که نمی‌توانند از بالای سر تماشاچیان دیگر به داخل گودالی که خروسها را در آن قرار می دهند نگاه کنند؛ ولی، من این طور مسئله را حل می کنم.»

«سام و یک» صحبت کولی را قطع کرد و گفت: «کولی پرنده‌هایت را ول کن! فقط افراد وحشی از چنین منظره‌ای لذت می برند. جنگ خروس درایالت ماساچوست غیر قانونی اعلام شده است. اگر می‌خواهی چیزی داشته باشی، فکر خانه‌ای باش که بتوانی در باران به آن پناه ببری.»

کولی بدون هیجان جواب داد: «در ماساچوست همه چیز غیر قانونی اعلام شده است.»

دو دریانورد ساکت شدند. درحالی که کشتی پیش می‌رفت هر دو به افقی که بالا و فرو می‌رفت خیره شدند. من به چشمهایشان نگاه کردم که باز و خالی بود، مانند دریا در لحظه‌ای که آخرین رنگهای خورشید محو و تاریکی شروع می‌شود. صبح آن روز آنها شاهد پرتاب

کردن جنازهٔ «ند گرایم» به دریا بودند. و بعد، موقعی که انبارها خالی شده بود، دوباره متوجه شدند که هشت سیاهپوست مرده‌اند. پنج مرد، یک زن، و دو کودک که به دنبال ند در امواج فرو رفتند. دیگر کسی نبود که بداند از چه چیز می میرند.

از اینکه سام و یک اهل ماساچوست، زادگاه مادرم، بود توجه‌ام را لحظه‌ای به خود جلب کرد. به هرحال همگی آنها اهل جایی بودند. برایم فرقی نمی کرد. برایم مهم نبود که کارکنان در نیویورک، یا «رودایلند»، یا «جورجیا» زن و فرزند، یا پدر و مادر، یا برادر و خواهر داشتند. همان طور که کشتی «مهتاب» در دریا زندانی بود، ما نیز همگی در کشتی مهتاب زندانی بودیم. همه چیز عوضی بود.

بردگان از کارکنان کشتی به مرگ نزدیکتر بودند. هر چند آنچه آنها می‌خوردند خیلی بدتر از غذای ما نبود و هیچکدام از ما، به جز ناخدا و استاوت، که اکنون وظایف معاون را قبول کرده بود، از شر تشنگی رها نبودیم؛ ولی ما می‌توانستیم روی عرشه قدم بزنیم و در این فکر بودم که در این شرایط، این قدم زدن بود که تفاوت بین مرگ و زندگی را نمایان می ساخت.

با اینکه بن استاوت می‌توانست با دستورهای دشوارش به فلاکتمان بیفزاید و می افزود، حدی هم وجود داشت. دادگاههایی برای رسیدگی به شکایتهای ناشی از بیرحمیهای غیرعادی نسبت به کارکنان کشتی وجود داشت که ناخدا می‌بایستی جوابگوی این شکایتها باشد؛ اما، در یانورداِن تحمل پافشاری در گرفتن حق خود را نداشتند. اگر هر یک از ما دوباره به ساحل می رسیدیم....

جز در یک مورد بارندگی شدید، ما یکنواخت در خط سیر شمال غربی پیشروی می کردیم. هر چند از منطقهٔ رکود دریا گذشته بودیم، پرویس مرتب می گفت ما چه شانسی آوردیم که هفته‌ها گرفتار منطقهٔ

رکود نشدیم. صدایش پرهیجان بود و موقعی که می کوشید مرا قانع کند که سفر بی دردسری در پیش داریم و پس از عبور از گذرگاه کوتاهی مزد و سود فروش بردگان را دریافت می کنیم، چشمانش از حدقه بیرون می زد. او پی در پی می گفت: «دیگر هرگز در یک کشتی مخصوص برده کار نخواهم کرد، جسی می بینی که پای قولم می ایستم.»

من تحت نظارت استاوت، بردگان را رقصاندم. او همیشه وقتی پیدا می کرد که بروظیفه‌ام نظارت کند. من مصمم بودم که هیچ عاطفه‌ای نزد او نشان ندهم. من چنان بی‌تفاوت به طنابها و بادبانها خیره شده بودم که گویی تنها فکر می کردم؛ ولی، در حقیقت آنقدر آشفته بودم که به سختی می‌توانستم انگشتانم را روی نی‌لبکم به حرکت درآورم. علی‌رغم میلم، مردان و زنانی را درحال تلوتلو خوردن نکبت باری می دیدم که شانه هایشان به تقلید خستگی بار حرکتی بالا و پایین داشتند.

همگی بیمار بودند. می توانستم دنده های پسری را که زمانی نامم را زیر لب به او گفته بودم بشمارم.

مدّتی بود که بچه های کوچک روی عرشه بازی نکرده بودند. فکر می کنم آنها برای خزیدن و دویدن خیلی ضعیف شده بودند. خدا می داند که بردگان چگونه می خوابیدند. در این فکر بودم که آیا آنها هم مانند من برای خوابیدن عجله می کردند یا خیر؛ زیرا، فقط آن وقت بود که ساعتها بیحساب سپری می شد.

یک بار، شبی که شارکی بخاطر درد شکمش سروصدا به پا کرده بود به عرشه رفتم و به انبار جلوی کشتی نگاه کردم. فکر کردم سیاه ها همگی مرده‌اند. صدایی به گوشم نرسید. کشتی «مهتاب» هم در مهتاب غوطه‌ور بود. سام و یک، که نگهبان بود بدون اینکه یک کلمه

با من صحبت کند، از کنارم گذشت.

استخر کوچکی از نور زرد در کنار جایگاه ناخدا می‌درخشید. حدس زدم که او و استاوت آنجا بودند. می‌نوشیدند و غذای خوبی می‌خوردند، آب تیره از نور ماه روشن شده بود، فکر می‌کنم در آن زمان معنی عبارت «گم شدن در دریا» را درک می‌کردم.

در این لحظه افکار خود را سریعتر از حرکت کشتی به در اتاق خانه‌مان هدایت کردم، به فریاد خوشامدهای مادرم و بتی فکر می‌کردم و اینکه همهٔ این رویدادها را مانند مهتاب گذرا، پشت سر خواهم گذاشت.

تیرگی عجیبی افکارم را فرا گرفت. بجز طلوع و غروب خورشید، هیچ چیز مطمئنی روی زمین وجود نداشت و هنگامی که ابرهای توفانزای سیاهی آسمان را فرا می‌گرفت و مرزی بین زمین و آسمان وجود نداشت، چه کسی می‌دانست خورشید چه می‌کند؟ آیا آن سیاهپوستان می‌دانستند چه آینده‌ای در پیش دارند! اگر کشتی به آبهای کوبا می‌رسید —اگر ما در «مارتینیک» گرفتار دزدان دریایی فرانسوی نمی‌شدیم —اگر بردگان از تب و اسهال و گرسنگی جان سالم به در می‌بردند —اگر...

بن استاوت با صدای مسموم کنندهٔ شیرینی گفت: «از جلوی انبارها برو کنار، پسر! اگر تماشایشان کنی ناراحت می‌شوند. می‌فهمی، نه؟»

مثل اینکه ناراحتیشان برایش مهم بود!

من دزدانه راهی جایگاهمان شدم و امیدوار بودم که دیگر شارکی ساکت شده باشد و پرویس هم با چیزی که از جعبهٔ داروی «ند» یافته است، تسکین یافته باشد؛ ولی، فاصلهٔ زیادی نرفته بودم که استاوت با صدای رسمی دستور داد: «صبر کن!»

من درحالی که پشتم را به او کرده بودم ایستادم. با ریشخند گفت: «من با تو حرف دارم.»

آرام برگشتم، او ادامه داد: «من در فکر کارکنان کشتی هستم. می‌خواهم همه با نشاط باشند. ما از خلیج گینه خارج شده‌ایم. بزودی دست به کار تجارت می‌شویم، و این دلیلی برای خوشحالی است.»

من جواب دادم: «برای بعضی از ما نیست.»

استاوت گفت: «همیشه ضرر وجود دارد. هر آدم منطقی این موضوع را در نظر می‌گیرد؛ اما، به تو آسیبی نخواهد رسید، جسی. تو جوان و قوی هستی.»

گفتم: «گاردر هم بود. همهٔ سیاهانی که مردند جوان و قوی بودند.»

او خندید و با تعجب گفت: «گاردر! قبل از اینکه تو متولد بشوی «گاردر» خودش را با عرق نیشکر از بین برده بود. اگر فکرش را بکنی، بهتر که آن کاکاسیاه‌ها غرق شدند. این موضوع را در نظر بگیر که دیگر نگرانی هیچ چیز را ندارند.»

گفتم: «هر طور که بخواهم موضوع را در نظر می‌گیرم.»

آهسته گفت: «من از رک و راست بودنت خوشم می‌آید. من به هیچکس دیگری در این کشتی اعتماد ندارم. به این دلیل است که من دربارهٔ روحیه کارکنان از تو سؤال کردم.»

ولی او چیزی در این مورد از من سؤال نکرده بود. پرسیدم: «می‌خواهی برایت جاسوسی کنم؟»

بن استاوت با حالتی که حاکی از طلب بخشش بود به آسمان نگاه کرد. چه نقشه‌ای داشت؟ می‌خواست بفهمد که کاری چه چیزی با کلم مخلوط می‌کرد که مزهٔ علف باتلاق را داشت؟ مایل بود که قصد کولی را در مورد خروس جنگی بداند؟ یا بداند که آیا ایزاک

پورتر هم مانند مردی که ساز دهنی می نوازد ناخنهایش را می جود؟ یا بفهمد که پرو یس در خواب خرخر می کند و کلمات نامفهومی ادا می کند؟ آیا می خواست بداند که من در بارهٔ او چگونه فکر می کنم؟ قرار بود من جاسوسی خودم را بکنم؟

گفت: «مثلاً خودت، روحیهٔ تو چطوراست؟»

گفتم: «من نمی توانم به این سؤال جواب بدهم.»

در حالی که حرارتی در صدایش نهفته بود با تعجب گفت: «ولی باید بدانی که چه احساسی می کنی!»

من با تعجب گفتم: «من اینطوری و آنطوری احساس می کنم؛ ولی، هرگز مانند زمانی که در خانه‌مان در «نیواورلئان» زندگی می کردم، احساس نمی کنم.»

گفت: «من جواب روشنی می خواهم.»

من با تمام نیرویم و با جرأت کمی که داشتم در برابر تهدید استاوت گفتم: «من از این کشتی متنفرم!»

او آهی کشید. لحظه‌ای بعد دندانهایش نمایان شد و گفت: «معنی حرف تو این است که از من هم متنفری.»

گفتم: «من این را نگفتم.»

گفت: «نفرت، روح را مسموم می کند، این درد بی درمانی است.»

گفتم: «می خواهم به طبقهٔ پایین بروم.»

او ادامه داد: «رفتار من نسبت به تو خوب بوده است. دلیل ناسپاسی تو را نمی فهمم. همه بر ضد من حرف زده‌اند. فکر می کنم دلیلش همین باشد.»

با تقلا از نردبان پایین رفتم. استاوت چمباتمه زده بود و شکمش را مالش می داد. پرو یس نگاه شتاب آلوده‌ای به من انداخت و گفت:

«جسی، رنگت مثل گچ سفید شده! چه اتفاقی افتاده؟»

فریاد زدم: «ای کاش استاوت مرده بود.»

پرو یس گفت: «ولی او مرده. او سالهاست که مرده. همزادش در هر کشتی وجود دارد! شخصی از او عروسکهایی می سازد و روی آنها باروت می پاشد و دزدانه راهی باراندازها می شود و عروسکی در هر کشتی قرار می دهد. موقعی که کشتی به دریا می رود، عروسک بزرگ می شود و رشد می کند تا اینکه درست به شکل یک دریانورد در می آید، و در میان کارکنان کشتی جا می گیرد و هیچکس از او عاقلتر نیست، تا اینکه دو هفتهٔ بعد، یکی از کارکنان به دیگری می گوید: «او مرده نیست؟ شخصی که در کنار سکان ایستاده است؟» و دیگری می گوید: «من هم همین فکر را می کردم. کسی در کشتی مرده.»

شارکی با صدای پارس سگ به حرف پرو یس خندید، و پرو یس پوزخند بزرگی زد.

هر بار که بادبانی در افق می دیدم، که اغلب این اتفاق نمی افتاد، وانمود می کردم که کشتی انگلیسی است که با حمله به ما از ناخشنود کردن دولت آمریکا باکی ندارد. مجسم می کردم که بردگان آزاد شده اند، و بقیهٔ ما را به انگلستان می برند و در آنجا استاوت را اعدام می کنند و من وپرویس را از آنجا با یک کشتی سریع به بوستون می فرستند. من به خانه ام می روم، و یک روز در طراوت صبح در را باز می کنم و به داخل خانه قدم می گذارم، و مادرم در حال کار به من نگاه می کند و...

ولی ما را تعقیب نکردند، و اگر هم تعقیب می شدیم، بعید به نظر می رسید که کشتی «مهتاب» با تمام بادبانهایی که بر پا داشت گرفتار شود. فقط ممکن بود به چنگ دزدان دریایی گرفتار شویم.

دزدان دریایی فرانسوی که بدون ترس از هر پرچمی به کشتی **کوچک کثیف** شکسته‌ای حمله می کنند که بارش عبارت است از سیاهپوستان نیمه جان، و مشتی در یانورد بیمار که مانند بیسکو یتهایی که می جو یدند، سخت و خشک و کپک زده بودند.

یک روز صبح، موقعی که نی لبکم را پیدا نمی کردم، فکر کردم که کولی یا و یک که در پی آزارم بودند، آن را از من پنهان کرده‌اند. آنها قسم خوردند که به آن دست نزده‌اند و پرو یس گفت که هیچکس دیگری هم آن را برنداشته است؛ چون، اگر کسی آن را از ننو یم برداشته بود پرو یس سروصدایش را می شنید؛ اما، پرو یس شب قبل نگهبان بود.

من دیوانه‌وار، همه جای کشتی را جستجو کردم. پورتر، درحالی که برای یافتن آن جستجو می کرد رسید و گفت که مرا در عرشه می خواهند. استاوت را که در عقب کشتی منتظر بود دیدم، و ناخدا درحالی که با دور بینش به افق نگاه می کرد چند قدم آن طرفتر ایستاده بود. از آن شبی که من از کنار استاوت گر یخته بودم، کلمه‌ای بین ما ردوبدل نشده بود. او گفت: «ما می خواهیم کاکاسیاه‌ها را بالا بیاوریم، جسی نی لبکت کجاست؟»

همین که شروع به صحبت کرد، فهمیدم که استاوت نی لبکم را برداشته است. از ترس زبانم بند آمده بود، حرارت مانند آتش تمام وجودم را فرا گرفت. استاوت موقرانه گفت: «نی لبک ندارد، ناخدا.»

کاتورن برگشت و به من نگاه کرد. با بی صبری پرسید: «حالا باید چه کار کرد؟»

استاوت گفت: «به نظرم این پسر از نواختن خودداری می کند.»

فریاد زدم: «خودداری نمی کنم. نی لبک دیشب در ننو کنارم بود. آن را از من دزدیده‌اند!»

ناخدا تکرار کرد: «دزدیده اند؟»

اخم کرد و گفت: «چرا با چنین کارهای ابلهانه‌ای مزاحمم می‌شوی، استاوت؟ چرا این موجود زوزه می کشد؟ خودت به حسابش برس!»

بعد از این صحبتها دوباره با دوربینش نگاه کرد.

استاوت به من گفت: «راه بیفت. با هم دنبالش می گردیم.»

چشمم به پرو یس افتاد که ما را از عرشه تماشا می کرد. او مشغول مخلوط کردن سرکه و آب نمک بود که با آن گاهی انبارها را تمیز می کردیم؛ ولی، کارش را متوقف کرده بود که مواظب من باشد. استاوت بدون اینکه به سوی پرو یس نگاه کند صدا زد: «مشغول شو، پرو یس!»

من با ناامیدی زیر لب گفتم: «من همه جا را جستجو کرده‌ام.»

استاوت گفت: «نمی‌شنوم چه می گویی، پسر.»

فریاد زدم: «همه جا را جستجو کرده‌ام.»

گفت: «خوب... فکر می کنم در یکی از انبارهاست. بله، اینطور فکر می کنم. یک نفر آن را برده پیش کاکاسیاه‌ها انداخته که خودشان آهنگ بزنند.»

ضمن این که صحبت می کرد، انگشتان کلفتش را دور گلویم حلقه زده بود. در این موقع مرا به انبار جلو یی هل داد و آهسته گفت: «برو پایین و آن را بیاور بالا. مطمئن باش که آن را آنجا پیدا می کنی. می‌دانی، پرو یس چنین حقه هایی را دوست دارد. این اخلاق پرو یس است. او آن را آنجا انداخته، با من موافقی؟»

او مرا محکم هل داد و من به روی عرشه افتادم.

گفت: «عجله کن جسی! اینطور استراحت کردن خوب نیست.»

من به چهارچوب دریچه آویزان شدم. استاوت خم شد و

انگشتانم را شل کرد و زیر لب گفت: «بپر پایین. با تو کاری ندارند، پسر.»

او مرا روی پاهایم تاباند و هل داد. من پایین را نگاه کردم. مقداری نور روی اعضای درهم پیچیدهٔ بردگان دویده بود. من جز گوشت چیز دیگری ندیدم.

پرویس در کنار استاوت ایستاده بود، و استاوت گفت: «زودباش!»

پرویس گفت: «من دنبالش می گردم.»

استاوت گفت: «نه، نه، تو دنبالش نگرد. او باید مسئولیتهای خود را به عهده بگیرد، منظورت چیست که از کار خودت غافل می‌شوی و به کارهایی که به تو مربوط نمی‌شود دخالت می کنی؟»

به امید اینکه پرویس نجاتم دهد، سست شده بودم. سپس استاوت مانند مرغ ماهیخواری که ماهی می گیرد، مرا در هوا بلند کرد و بالای انبار معلق نگاه‌داشت. من فریاد زدم: «خدایا! مرا ول نکن!»

گفت: «هرطور که می گویم. برو پایین، اینجا و آنجا را بگرد تا نی لبکت را پیدا کنی. بعد می رسیم به اصل مطلب.»

در حالی که صحبت می کرد مرا آهسته به عرشه آورد. چشمم به چهرهٔ سیاهی افتاد که به طرف نور برگشته بود. آن مرد چشمانش را به هم زد؛ اما، تعجبی در چهره‌اش دیده نمی‌شد. فقط به بالا نگاه می کرد که ببیند دیگر چه بلایی به سرش خواهد آمد.

من از طناب پایین رفتم، در حالی که می‌دانستم که پوتینهایم به بدنهای زنده برخورد می کند. یک‌وجب فضا هم برای جنبیدن آنها وجود نداشت. من چنان در میان آنها فرو رفتم که گویی به دریا پرتاب شدم. صدای ناله، صدای جابجا شدن غل و زنجیر، و زمزمهٔ جنبش مرطوب و لیز دست و پاهای بردگان که سعی می کردند نزدیکتر

به هم بپیچند به گوش می‌رسید. تا زمانی که انگشتانی به گونه‌هایم نخورد، نمی‌دانستم چشمانم بسته است.

چهرهٔ مردی‌را دیدم که درچند سانتی متری صورتم قرار داشت. هر خط، هر برآمدگی جای زخمی را کنار یکی از ابروها و پلکهای پف کرده‌اش نشان می‌داد. می‌کوشید به زور، زانوانش را به چانه‌اش بچسباند و خود را مانند توپی به روی بشکه‌ای که زندگی می‌کرد جمع کند. زانوان خاکستری رنگش را دیدم و دیدم که چگونه غل و زنجیر، مچ پاهایش را بریده بود و نرمه‌های ورم کردهٔ ساق پایش تقریباً به استخوان رسیده بود، و چگونه فلز در گوشتش شیارهایی ایجاد کرده بود.

بدنها در همه سو حرکت خسته‌ایٔ داشت. مانند سنگی بودم که به نهری پرتاب می‌شدم و دایره‌هایی که از آن سنگ ایجاد می‌شد به محدودهٔ فضایی می‌رسید که تقریباً چهل نفر را در خود جا می‌داد.

ناگهان احساس کردم که افتادم و صدای دو بشکهٔ چوبی را شنیدم که به نحوی در میان دو پایم قرار گرفت. آن وقت در میان آنها فشرده شدم و چانه‌ام در برابر سینه‌ام قرار گرفت. بسختی می‌توانستم نفس بکشم و نفسی که می‌کشیدم وحشتناک بود، مانند مادهٔ جامد و پیه‌وار بود که ششهایم را رها نمی‌کرد. و آنها را در مادهٔ فاسد ترشیده‌ای غرق می‌کرد. کوشیدم سرم را به عقب خم کنم و در نور سفید آفتابی که از بالا می‌تابید چشمم به چهرهٔ محو شدهٔ استاوت افتاد. با آنچه حس می‌کردم آخرین تلاش زندگیم بود، قسمت فوقانی بدنم را به زور بلند کردم؛ اما، پاهایم تکیه‌گاهی نداشت. من فرو رفتم و داشتم خفه می‌شدم.

سپس دستهایی مرا گرفته بلند کردند و هل دادند تا اینکه دیدم روی بشکهٔ چوبی نشسته‌ام. می‌دانستم چه کسی به من کمک کرده

بود. بدنهای به هم پیچیدهٔ زیادی وجود داشت، صورتهای زیادی وجود داشت که روی هیچکدام آنها وجودم نقش نبسته بود. من در تاریکی سرک کشیدم.

صدای استاوت به پایین رسید که گفت: «آن را پیدا می کنی، پسر!»

من بیحرکت نشستم. جستجوی انبار به معنی راه رفتن روی سیاه‌پوستان بود. چشمانم به زاویه‌های سایه‌داری عادت می کرد که از بالا نور به آنها نمی‌رسید؛ ولی، مغزم به خواب رفته و اراده‌ام مرده بود. هیچ کار نمی‌توانستم بکنم، موجی از تهوع حس کردم. دستم را به دهانم گرفتم تا آنچه را که به شدت می‌خواست بیرون بیاید در خود نگاه دارم. سپس از میان چشمان نمناکم هیکلی را تشخیص دادم که از میان جمعیت برخاست، فرونشست، و دوباره بلند شد.

نی لبکم را در دستش بالا گرفته بود. در تیرگی بخارآلود، آن پسر را شناختم. او نی لبک را به طرفم نگاه داشت. دست دیگری آن را گرفت سپس دست دیگر، تا اینکه سومی آن را به مردی داد که روی بشکهٔ چوبی نشسته بود و به زور دست خود را آزاد کرد، نی لبک را گرفت و طرف من انداخت، یکی آهی کشید، یکی ناله‌ای سر داد. من به استاوت نگاه کردم. او گفت: «مطمئن بودم که پیدایش می کنی، جسی.»

من روی بشکهٔ چوبی ایستادم و نی لبکم را به بیرون پرتاب کردم. استاوت خم شد و شانه‌هایم را گرفت و مرا به زور بالا کشید تا اینکه روی عرشه دراز کشیدم. او گفت: «حالا که نی لبکت را پیدا کردی، برویم سر رقص. آنها باید ورزش کنند.»

من برده‌ها را رقصاندم، در حالی که می‌دانستم همان گونه که حرکات بردگان به رقص نمی‌مانست، نُتهای شکسته و گوشخراشی

هم که از نی لبکم برمی خاست، به موسیقی شباهتی نداشت.

بعداً، در حالی که از ضعف و بدبختی قادر نبودم به داخل ننو یم بروم، روی صندوق پرو یس نشستم.

سرم در میان دستانم به این سو و آن سو می رفت. صدای مردان را می شنیدم که این طرف و آن طرف می رفتند؛ ولی، من فقط به آنها نگاه می کردم. موقعی که دستی را روی خود حس کردم فر یاد زدم. پرو یس گفت: «منم، جسی. منم!»

من سرم را بلند کردم. پرو یس گفت: «نگاه کن.»

همهٔ انگشتانش کشیده شده بود نخ در اطراف هر انگشت حلقه زده بود و در فضای بین دستانش طرحی درست شده بود. فکر می کنم برای یک لحظه نمی دانستم کجا بودم و به یاد خواهرم «بتی» بودم که در نور شمع با نخ، بازی می کرد. من بودم که به او یاد داده بودم که نخ را از انگشتانم طوری بردارد که طرح تازه‌ای درست شود. ما با هم طرحهای تازه‌ای اختراع می کردیم؛ اما، بعد حس کردم که دیگر سنم برای چنین بازیهایی مناسب نیست. او تنها در گوشه‌ای غمگین می نشست، و نخ آمادهٔ طرح جدیدی بود. او منتظر می ماند و مادرم آهی می کشید و کارش را کنار می گذاشت و نخ را در دستانش ز یرورو می کرد و بتی لبخند می زد. پرو یس، در حالی که انگشتان شستش را حرکت می داد گفت: «با انگشتان شست و اولین انگشت هر دستت این نخها را بگیر و آنها را بکش و بیاور بالا. یک چیز عجیب خواهی دید.»

من با حالت گیجی به او خیره شدم. گفت: «جسی! هر کاری می گو یم بکن!»

من نخ را روی انگشتانم گرفتم. او دستهایش را به هم سایید و پوزخندی زد، سپس با ظرافت نخ را گرفت و روی انگشتان خود منتقل

کرد و گفت: «می بینم بلدی، دوباره.»

ما این بازی را ادامه دادیم تا اینکه یک سر نخ از انگشت کوچکم رها شد و نخ گره خورد. گفت: «برایت چای آورده‌ام. هر چند سرد شده ولی به هر حال بخور، گلو یت را تازه می کند.»

من چای را نوشیدم. پرو یس گفت: «گوش کن جسی. ما به بادهایی که در جهت شمال شرقی می وزند رسیده‌ایم. دیگر طولی نمی کشد، شاید سه هفته. به تو دروغ نمی گو یم، فقط سه هفته.»

گفتم: «من از استاوت می ترسم.»

مژدهٔ پرو یس به من تسکین نداد. در کشتی «مهتاب» همیشه انتظار پیشامدهای ناگوار را می کشیدم.

اگر به جای سه هفته، سه روز هم بود برایم مهم نبود. فلاکت و بدبختی با زمان سر و کار ندارد. پرو یس با حرارت گفت: «نمی گذارم تو را بزنند.»

من ز یر لب گفتم: «به جای زدن کارهای دیگر می کند.»

پرو یس آهسته گفت: «شارکی به او گوشزد کرده است.»

فکر کردم که این نشانهٔ قدرت استاوت است که هر چند خودش آنجا نبود، فکر استاوت، پرو یس را مطیع می کرد و می ترساند، و او را وادار می کرد که آهسته صحبت کند و با ترس و لرز به این سو و آن سو نگاه کند.

پرو یس ادامه داد:

«شارکی به او گفته است که به محض رسیدن به ساحل به حسابش می رسیم. به او گفته است که اگر تو را اذیت کند هر جایی که برود گیرش می آور یم.»

احساس ترس عمیقی به من حمله کرد، هر چند نمی دانستم به خاطر شارکی بود یا به خاطر خودم. پرو یس گفت: «دیدم که

ترسیدی— نباید بگذاری که این احساس را در تو ببینند! او از ترسی که ایجاد می کند لذت می برد. به او این اجازه را نده! تو کار خودت را بکن. من طوری ترتیب کار را می دهم که بتوانی به خانه ات برگردی. به تو قول می دهم. خشکی زیر پای توست جسی، و کسی مزاحم کارت نمی شود. حالا برو بالای عرشه و نفسی تازه کن و دوباره قوت بگیر.»

او کمی از حرکت کشتی تاب خورد.

می دیدم که چگونه لاغر شده بود، و چگونه شلوارش مانند پتو یی که «ند گرایم» دور شانه هایش می بست، بیقواره از هیکلش آویزان بود. در حالی که نخ را دور انگشتانش می پیچید، فکورانه چهره اش را درهم کشید و موقعی که نخ را از انگشتانش در آورد مانند قرقرهٔ کوچکی بود. ناگهان گفتم: «تو آدم مرتبی هستی.»

جواب داد: «درست است.»

اغلب به یاد می آورم که پرو یس چگونه نخ را روی انگشتش پیچیده بود. این روحم را آرام می کرد و لبخند بر لبانم می آورد. به خودم گفتم که برای چند سانتی متر نخ، صرفه جو یی کردن در این سفر خنده دار بود.

کلادیوس شارکی از درد شکم کاملاً راحت نشده بود. چهره اش نشان از درد انتظار مردی داشت که فکر خود را با مرضی مشغول کرده بود، که تصور می کرد جانش را خواهد گرفت. درد شکم شارکی باعث شده بود که دیگران بیشتر کار کنند. او روی طناب بادبانها گیر کرده بود، و در حالی که به آرامی بالا می رفت به خود لعنت می فرستاد و این موضوع نظر استاوت را به خود جلب کرد؛ اما، شارکی طعنه ها و تهدیدها را با صبر وهم آوری تاب می آورد. از پرو یس پرسیدم: «وضع همیشه اینطور است؟»

گفت: «من یک بار با پانصد برده و سی نفر از کارکنان کشتی مسافرت می کردم. آخر سر ۱۸۳ برده و یازده نفر از کارکنان کشتی زنده ماندند. مسئول بادبانها، در حالی که در یک قدمی بشکهٔ چوبی آب ایستاده بود، آشپز را با کارد آشپزخانهٔ خودش کشت. بقیه از بیماری تلف شدند. ناخدا کتاب مقدسش را برداشت و آن کشتی و دریا را ترک گفت. من داستانهایی شنیده‌ام که او اکنون یک کشیش سیار است و به شهرها و دهات می رود و روی یک جعبه می ایستد و به مردم می گوید که هرلحظه دنیا به آخر می رسد و اگر مردم نباشند، با درختان و دیوارها صحبت می کند.»

ما مرتب روزها را پشت سر می گذاشتیم. به یاد نخستین هفته هایی افتادم که در کشتی «مهتاب» سپری کرده بودم و گویی به زندگی دیگری قدم گذاشته بودم. خورشید و امواج و باد را که در بیداری توجهم را جلب کرده بود، به خاطر آوردم و به یاد آوردم که چگونه من نیز به جلو رانده می شدم و چنان احساس قدرت می کردم که گویی قبلاً هرگز معنی برخاستن را در صبح، همانند تیری که از کمان رها می شود، درک نکرده بودم؛ ولی، اکنون این چنین نبود. فقط کار بود و تشنگی. گاهگاهی به نیمکت «ند» تکیه می دادم و به این فکر می افتادم که چرا آن پیرمرد زندگی خود را در دریا سپری کرد، در حالی که می توانست در خشکی کار کند و خانه‌ای داشته باشد و به کلیسا برود و روح خود را آمرزش بخشد. شاید دیوانه بود. به نظرم آمد همهٔ آنهایی که به دریا می رفتند دیوانه بودند، و خود را گرفتار چنین خطرهایی می کردند و با مرگ دست و پنجه نرم می کردند، در حالی که مرگ به هر حال به سراغشان می رفت.

یک روز بعدازظهر از کنار آن نیمکت، چشمم به تلاطم عجیبی در نقطه ای از دریای آرام افتاد. در حالی که به طرف نرده می دویدم،

صدها موجود عظیم سفید رنگ را دیدم که بآرامی به پشت چرخیدند، و در دهانهای هلالی شکلشان دندانهای وحشتناکی ردیف شده بود.

کولی گفت: «کوسه ها مثل مگس ما را می بلعند.»

صبح روز بعد، هنگامی که به روی عرشه رفتم، دیدم که کشتی با بادبانهای جمع شده روی دریای آرام توقف کرده بود. در طرف راست کشتی، جزیرهٔ کوچکی بود که در نور آفتاب چنان می درخشید که گویی در دل هر دانهٔ شن ساحلش، خورشید کوچکی نهفته بود. مرغان دریایی در بالای دکلهای برهنه چرخ می زدند و بی وقفه فریادهای ملتمسی سر می دادند. من به ساحل شنزار خالی نگاه کردم و شش نخل کوتاه را شمردم و قد خود را با برآمدگی کوتاه کنار آب، که با علف دریایی همسطح بود، اندازه گرفتم.

پرویس پرسید: «دلت می خواهد آنجا پیاده شوی، نه جسی؟ طولی نمی کشد که خوشحالیت به پایان می رسد. آنجا هیچ چیز برای خوردن یا نوشیدن وجود ندارد. فقط یک تکه خشکی است که تنها به درد پرندگان و خرچنگها می خورد.»

پرسیدم: «اسمی هم دارد؟»

گفت: «هر اسمی که می خواهی روی آن بگذار.. این نوع خشکیها در سراسر دنیا وجود دارند. آنها به کسی تعلق ندارند. من از منظره شان خوشم نمی آید. درست نیست که اینطور خالی باشند.»

پس از هفته های زیادی برای نخستین بار به این فکر افتادم که آیا ممکن است واقعاً به خانه مان برسم.

سپس، در حالی که سعی می کردم که جزیره را بهتر ببینم، چیزی از آب به بالا پرید. آن، یک ماهی بود که تمام رنگهای رنگین کمان در میان پولکهایش بازی می کرد. از تعجب نفس نفس زدم که یکی دیگر از آب جهید، سپس یکی دیگر....

پرو یس گفت: «اینها ماهی پرنده‌اند. موجودات عجیبی در این آبها وجود دارند.»

گفتم: «مادرم یک جعبهٔ خیاطی دارد که روی آن درست شکل چنین ماهیی کنده‌شده؛ ولی، من فکر می کردم که آن یک چیز خیالی است.»

پرو یس گفت: «شنیده‌ام که سرخ‌پوستان آنها را می خورند. من نمی خواهم چیزی را بخورم که تصمیم نگرفته به آب تعلق دارد یا به هوا.»

صدای آشنایی گفت: «نمی خواهم مزاحم استراحتتان بشوم؛ اما، کارهایی هست که باید انجام شود.»

بن استاوت، در حالی که یک سوهان آهنی در دست داشت، پشت سرمان ایستاده بود. پرو یس طوری به او نگاه کرد که گو یی به قسمتی از عرشه نگاه می کند. سپس با اطمینان عجیبی به من گفت: «ما یکی دو روز دیگر به آبهای کوبا می رسیم و بعد از آن طولی نمی کشد که ما دوباره به خشکی وارد می شو یم که در آنجا همهٔ آدمها در یک سطح قرار دارند.»

پرو یس به بن استاوت چشم غره‌ای رفت که استاوت متوجه شد و لبخندی پر معنی بر لبانش نقش بست و گفت: «فکر با ارزشی است، و من هم شدیداً به این موضوع فکر خواهم کرد. در ضمن این سوهان را بگیر.»

استاوت سوهان را به طرف پرو یس گرفت و پرو یس هم آن را از دستش گرفت و رفت. استاوت به من گفت: «دیگر لازم نیست طبق برنامه، برده‌ها را برقصانی؛ ولی، این دلیل نمی شود که بتوانی تن‌پروری کنی.»

می خواستم فر یاد بزنم، حرفت را بزن؛ ولی، جرأت نکردم و به

جای آن دندانهایم را به هم ساییدم.

او ناگهان فریاد زد: «سطلها!»

من از جا پریدم. دوباره تکرار کرد: «سطلها! فکر می کردم دلت برای کاکاسیاه‌ها خون است، ببین چطور از آنها غافل می‌شوی، پسر!»

قبل از اینکه بتوانم بروم، بازویم را محکم گرفت و بآرامی پرسید: «به تو نگفتم کدام انبار، گفتم؟ تو بداخلاقی، نه جسی؟»

در این فکر بودم که نکند بازویم را بشکند. فوراً بازویم را ول کرد و بدون اینکه به من نگاه کند گفت: «برو به انبار جلویی، به کولی کمک کن.»

وقتی که به انبار رسیدم، دیدم که دو سطل انتظار مرا می کشند. من آنها را از کنار کشتی خالی کردم و برگشتم که سطلهای دیگر را خالی کنم. کولی سطل سوم را روی عرشه می گذاشت که پر از موش مرده بود. حدس زدم که برده‌ها با غل و زنجیر، آن جانوران را کشته‌بودند. موشها را هم خالی کردم.

بعداً، هنگامی که لحظه‌ای وقت گیر آوردم، برگشتم و دوباره به آن جزیره خیره شدم. سایه‌های علف در یایی درازتر شده بود و شنها درخشش صبح را از دست داده بودند. تکهٔ کوچک خشکی، سرد و تنها به نظر می‌رسید. من پیش پرویس رفتم که در جلوی مرد سیاهپوستی زانو زده بود. با سوهانی که استاوت به او داده بود غل و زنجیر را می سایید و روی سوهان خون دیده می شد، پشت سر آن مرد، ده دوازده نفر دیگر منتظر نوبت ایستاده بودند.

تا ظهر تمام بردگان از غل و زنجیر آزاد شدند. آنها روی عرشه بودند. اکثر آنها به آن جزیره خیره شده بودند و دماغهٔ کشتی مانند عقربهٔ قطب‌نما به طرف آن در نوسان بود. ایزاک پورتر را که مشغول

تمیزکردن غل و زنجیر بود تماشا کردم، شارکی که در کنارم ایستاده بود سرش را تکان داد و گفت: «ناخدا باید آدم احمقی باشد که این چیزها را نگاه دارد. خودش بهتر می داند که یک کشتی مثل این، فقط برده حمل نمی کند. اگر ما را با بعضی از چیزهایی که در این کشتی داریم دستگیر کنند، مثل این است که ما را با بردگان دستگیر کرده‌اند. من شنیده‌ام که بعضی از ناخداها به محض خالی کردن بارشان، کشتی خود را آتش زده‌اند که مبادا اثری از کاری که می کردند به جا بگذارند؛ اما، ناخدا کاتورن خیلی طمعکار است— درست مثل آدمی است که یک جوجه در گلویش گیر کرده و دارد خفه‌اش می کند، با این حال یکی دیگر برمی دارد.»

من به سیاهپوستانی که ساکت روی عرشه ایستاده بودند نگاه کردم و گفتم: «باید سی تاشان مرده باشند. شاید هم بیشتر.»

شارکی گفت: «حالا که غل و زنجیرشان را باز کرده‌ایم، برایشان روز بزرگی است.»

گفتم: «آنها می توانند ما را بکشند.»

گفت: «نه بابا! دیگر دیر شده. اگر چنین خطری وجود داشت آنها را آزاد نمی کردیم.»

زیر لب گفتم: «دلم می خواهد بدانم آنها فکر می کنند کجا هستند.»

شارکی جواب داد: «آنها زیاد فکر نمی کنند. مطمئن باش که از زنده بودنشان خوشحالند، مگر همهٔ ما خوشحال نیستیم؟»

سپس دستی به پشتم زد.

دریچه را باز گذاشتند. برده‌ها با نگرانی و با آزادی به این سو و آن سوی عرشه حرکت می کردند. به نظرم عجیب آمد که دست به هیچ چیز نزدند. جوانترین آنها چنان شکمهای باد کرده‌ای داشتند که اگر

کسی چشمان گود رفته و پاهای لاغر و چروکیده‌شان را، که به پاهای آدمهای پیر شباهت داشتند، نمی‌دید، فکر می‌کرد که بیش از حد غذا خورده‌اند. آنها از این سلسله رویدادهای جدید تعجبی نشان نمی‌دادند. کارشان از حد تعجب گذشته بود. موقعی که صحبت می‌کردند، سرهای خود را به هم نزدیک می‌کردند و به سختی لبهایشانِ تکان می‌خورد. شبها برای خوابیدن به طبقهٔ زیر کشتی می‌رفتند. در خلال روز، ما انبارها را کاملاً تمیز می‌کردیم، در حالی که استاوت از روی عرشه نعره می‌زد و می‌گفت که ما آن‌طور که باید و شاید زیاد کار نمی‌کنیم.

سه روز پس از ترک جزیره پرچم اسپانیا در بالای کشتی «مهتاب» برافراشته شد، و پرویس اظهار داشت که این به ما حق می‌دهد، در آبهای کوبا و در امتداد ساحل بی سروصدایی که نشانی از سکونت انسان در آن نیست لنگر بیندازیم.

او گفت: «حالا ما کشتی اسپانیایی هستیم، و هیچ کشتی جنگی آمریکایی ما را بازرسی نمی‌کند و این خطر را نخواهد کرد که با حکومت اسپانیا درگیر شود.»

گفتم: «ولی اگر کشتیهای جنگی انگلیس ما را ببینند آن وقت چه می‌شود؟»

با لحنی که موضوع را ساده جلوه می‌داد؛ اما، با قیافهٔ گرفته‌ای گفت: «آن وقت ما پرچم آمریکا را بالا می‌بریم.»

پرسیدم: «از حالا به بعد در خطریم، اینطور نیست؟»

پرویس لحظه‌ای تأمل کرد، سپس گفت: «ما هرگز از خطر دور نبوده‌ایم؛ اما، موقع خالی کردن بار، وضع بدتر می‌شود.»

مانند زمانی که در کنار ساحل آفریقا بودیم منتظر شدیم. نگهبانها شب و روز کشیک می‌کشیدند.

غروب روز دوم چراغی را دیدم که از ساحل سوسو می‌زد. به فرمان ناخدا، «سام و یک» با فانوس علامت داد و چراغ مانند ستارهٔ سرگردانی، دوباره سوسو زد.

نیمه شب بود که قایقی در کنارمان پهلو گرفت. شب، گرم و مرطوب بود و من رفته بودم که روی عرشه بخوابم، و امیدوار بودم که ناخدا و استاوت چنان با موضوع فروش برده مشغول باشند، که مزاحم خوابم نشوند. در نور فانوس ناخدا را دیدم که در کنار نرده ایستاده است و چنان در تـار یـــکی پوزخند می‌زند که گویی منتظر است که تاریکی به پوزخندش جواب دهد. بعد از یک دقیقه مرد بلند اندام موسیاهی که **مردسیاهپوستی همراهش بود**، روی عرشه پرید. سر مرد سیاهپوست طوری خم شده بود که گویی این چنین زاده شده است. مرد بلند اندام، پیراهن توری و مشبک چین‌داری به تن داشت و به نظر می‌رسید که چانه‌اش را در کفهای دریا فرو برده است. ناخدا طوری به او تعظیم کرد که انگار به بزرگ‌زاده‌ای تعظیم می‌کرد. او جواب تعظیمش را نداد، و نگاه تنفرآلودی به هیکلش انداخت.

هر دوی آنها به جایگاه ناخدا رفتند و مرد سیاهپوست در جلوی جایگاه مانند نگهبانی ایستاد.

پرویس در کنارم نشست و گفت: «زبان ندارد»

پوست سرم مورمور شد. گفتم: «کی زبان‌ندارد؟»

پرویس جواب داد: «بردهٔ آن اسپانیایی. فراموش کردم که چرا زبانش را بریده‌اند. فکر می‌کنم ناخدا کاتورن هم موقعی که متوجه این موضوع شد تعجب کرد. او از آن اسپانیایی خوشش نمی‌آید. دفعهٔ پیش موقع چانه زدن سر پول، بهترین مشروب ناخدا را تا ته خورد.»

من هیچ نگفتم. ناگهان سرگیجه به من دست داد. قبلاً هم چنین حالتهایی به من دست داده بود. موقعی که نمی‌دانستم کجا هستم و

هنگامی که همه چیز به نظرم عجیب و نرم و تیره می آمد، این حالت برای چند ثانیه و گاه چند دقیقه در من ایجاد می شد. من با ناامیدی به پرو یس نگاه کردم. موقعی که «سام و یک» فانوس را کنار کشید، نتوانستم چشمان پرو یس را ببینم؛ اما، عجب آرواره های عظیمی داشت!

لبهایش می جنبید. من هیچ چیز نشنیدم.

صدا زدم: «پرو یس!»

او دستش را به شانه ام گذاشت و من محکمتر ایستادم. او دو باره گفت: «سر پول چانه می زنند.»

این چانه زدن از ساحل آفریقا شروع شده بود و اکنون در اینجا به پایان می رسید.

پرو یس می گفت: «می گویند آن اسپانیایی، ثروتمندترین دلال کو با است.»

گوشهایم تیز شد، دوباره عرشه را زیر پای خود حس کردم. پرو یس به حالت تحسین آمیزی اضافه کرد: «او به مأموران بلند پایه رشوه می دهد.»

گفتم: «چرا باید به آنها رشوه بدهد؟»

گفت: «آخر می گویند دولت اسپانیا تعهد کرده است که برده داری را بکوبد... البته این کار را نمی کند. درست مثل ما!»

گفتم: «خوب همهٔ دولتها به همین ترتیب بر ضد این تجارتند.»

پرو یس فکورانه جواب داد: «من در مورد پرتغالیها چیزی نمی دانم.»

پرسیدم: «انگلیسیها، برده ها را در انبار کشتیهای جنگی ضد برده داری حمل می کنند؟»

پرو یس با استهزا گفت: «نه، آنها این کار را نمی کنند!»

گفتم: «این اسپانیایی چطور برده ها را به بازار می رساند؟»

گفت: «آنها را از کشتی به کرجیهای کوچک منتقل می کنند و سپس به مزرعه‌ای در خشکی که در چند مایلی قرار دارد، پیاده حرکت می دهند. دفعهٔ پیش با ناخدا رفتم. چه غذایی خوردیم! صاحب مزرعه یکی دو تـــا از بهترین برده‌ها را انتخاب می کند و تا رسیدن به «هاوانا» به همهٔ مأموران محلی رشوه می دهد. آنجاست که اکثر آنها فروخته می شوند.»

پرسیدم: «ناخدا کاتورن کی پولش را تحویل می گیرد؟»

پرویس گفت: «موقعی که بار تخلیه شد.»

من آب دهانم را با صدا قورت دادم. می‌توانستم حس کنم که در تاریکی به من خیره شده است. برای تسلی به من گفت: «آخرین لحظه، همیشه بدتر از همه است.»

پرسیدم: «پرویس تو کجا زندگی می کنی؟»

— منظورت از زندگی کردن چیست؟

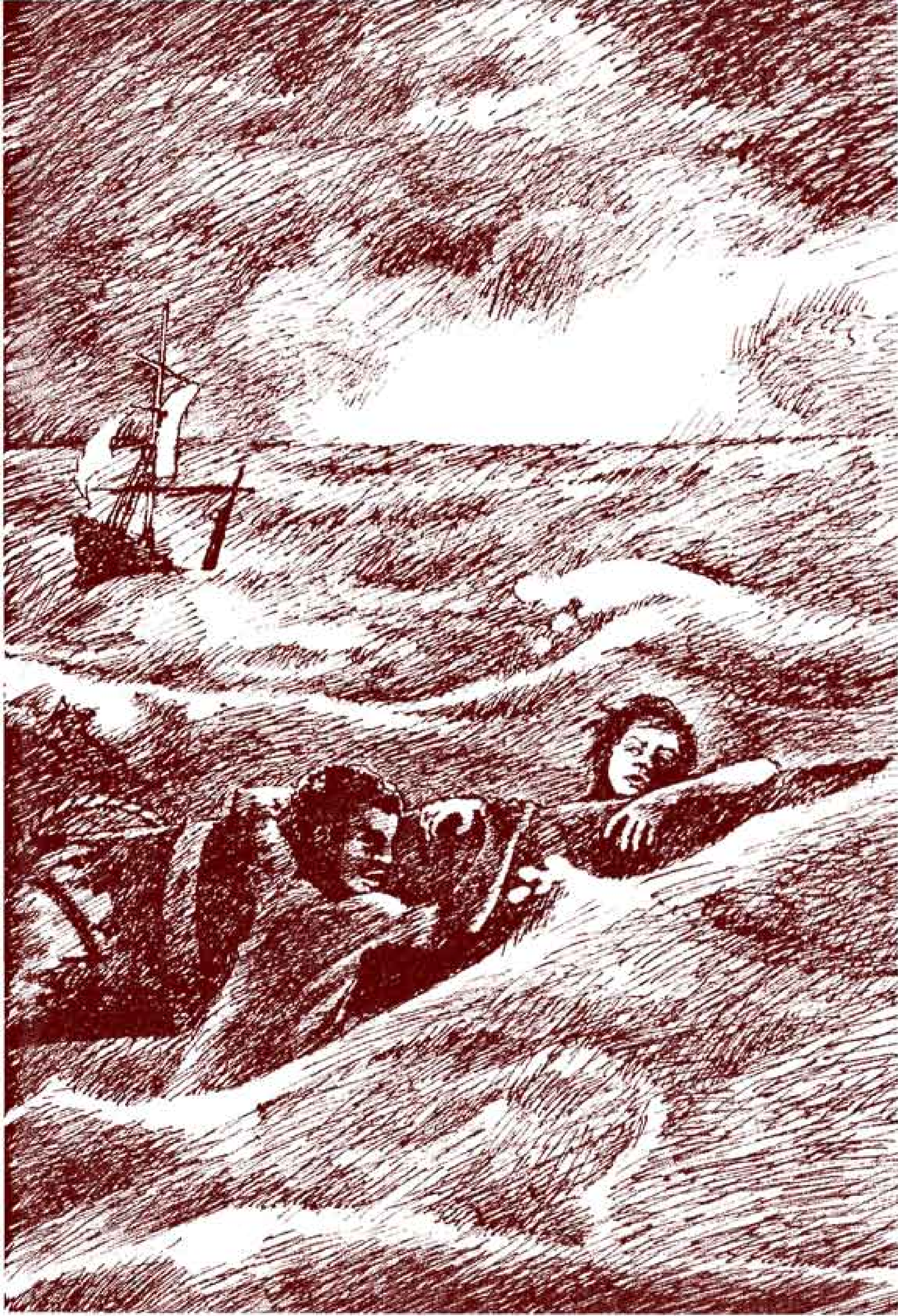
گفتم: «خانه‌ات کجاست؟ تو خانواده داری؟»

گفت: «یک خواهر دارم که از من بزرگتر است، همین. او در «بوستون» زندگی می کند. یا زندگی می کرد. من پانزده سال است که او را ندیده‌ام. به نظرم باید مرده باشد.»

برای یک لحظه ساکت شد و سپس گفت: «هرجا که باشم، آنجا خانهٔ من است.»

من به یاد خانه‌ام افتادم. در دلم گفتم، اگر برگردم ابداً به بازار برده فروشان درخیابانهای سن لوئیز و چارترز برنمی گردم.

اشتباه بن استاوت





مدتی پس از غروب آفتاب، آسمان به رنگ مسی باقی ماند. کشتی روی سطح شیشه‌ای آب توقف کرده بود، و گاهگاهی که پرندگان دریایی به سطح آب می‌خوردند، موجهای کوچکی ایجاد می‌شد. ساحل کوبا منظرهٔ دودآلود و نامشخصی به خود گرفته بود. پرندگان ناپدید شدند و فریادهای واپسینشان مانند رشته‌های نوری که پس از ناپدید شدن خورشید روی دکلها می‌ماند، در گوشم زنگ می‌زد.

در انبارها، درخوابگاه کارکنان، در مدخل دریچه‌ها، در امتداد عرشه، و در زیر بادبانهای درهم پیچیده، این آخرین شبی که بردگان در کشتی به سر می‌بردند، حرکات پرجوش و خروش و پیوسته‌ای به چشم می‌خورد. فردا، پیش از سحر، آنها را سوار قایق می‌کردند که ببرند. قرار بود آنهایی را که از ضعف، قدرت ایستادن نداشتند با طناب از کنار کشتی «مهتاب» پایین ببرند، و اگروضعشان خیلی بد نبود آن مرد اسپانیایی ترتیب کار را طوری می‌داد که فربه و قوی به بازار عرضه شوند.

چند فانوس برای روشنایی آویزان شد. آنها کشتی راعجیب ساخته بودند. ما همچون زغالهای روشنی در منقلی از تاریکی شناور— بودیم.

پرویس گفت: «من این هوا را دوست ندارم. از کوبا خوشم— نمی‌آید. اینجا دریا عجیب و غریب است.»

موقعی که به «آیزاک پورتر» دستور داده بودند به بالای کشتی برود

و نگهبانی بدهد، از عصبانیت ضربهٔ محکمی به پشتم زد که اگر احساس سنگینی و خواب نمی کردم، از خشم فریاد می زدم؛ اما، تنها کاری که کردم، روی تودهٔ برزنتی که من و پرو یس پایین کشیده بودیم افتادم.

کلادیوس شارکی، بدون اینکه روی سخنش با شخص بخصوصی باشد، گفت: «زندگی وحشتناکی است.»

استاوت که گویی سخنان شارکی احضارش کرده بود، ناگهان ظاهر شد و گفت: «جسی، برو جایگاه ناخدا. آنجا صندوقی هست که باید به عرشه بیاوری.»

من هرگز داخل خوابگاه ناخدا را ندیده بودم، هم کنجکاو بودم و هم می‌ترسیدم. در حالی که فکر می کردم استاوت با این دستور کلکی سوار کرده که مرا به دردسر بیندازد، به عقب کشتی رفتم. پس از اینکه به راهرو کوتاهی وارد شدم، به یک در سنگین و منبت کاری شده رسیدم. در زدم.

صدای غرش بلندی مرا در گیجی گذاشت که چکار کنم. صدای فریاد ناخدا از پشت در به گوش رسید: «بله!»

من داخل اتاقی شدم که فضایش دو برابر فضای جایگاه کارکنان کشتی بود. صندوق بزرگ سبزی را، که کنار تختخوابی قرار داشت و با قالیچهٔ قرمزی پوشیده شده بود، دیدم. احساس چرم و پارچهٔ نو، وجودم را فرا گرفت و بوی لیمو را حس کردم.

ناخدا با ملایمت عجیبی گفت: «خب بولو یو یل!»

او پشت میزی نشسته بود، دستهایش را روی کتاب قرمزی تا-کرده بود و چراغی نزدیک آرنجش قرار داشت. گفتم: «قربان، استاوت مرا فرستاده که صندوقی را ببرم.»

در حالی که با انگشتان شلغمی شکلش به صندوق سبز رنگ

اشاره می کرد گفت: «آنجاست.»

و با خوشرویی گفت: «بردار.»

من حلقهٔ کنار صندوق را محکم گرفتم و کشیدم. ناخدا کاتورن دستهایش را بالا برد و پرسید: «می دانی در این صندوق چیست؟»

جواب دادم: «خیر، قربان.»

گفت: «پس حدس بزن.»

من حلقه را رها کردم و راست ایستادم. ناآرامی مبهمی وجودم را فرا گرفت، شخصی مرا از سایه هایی تماشا می کرد که نور چراغ به آنجا نمی رسید.

گفتم: «خب...»

ناخدا در حالی که لحن صدایش اندکی محکمتر می شد گفت: «باید حدس بزنی!»

گفتم: «عرق نیشکر؟»

خندید و گفت: «منطقی به نظر می رسد؛ ولی، درست نیست.»

بلند شد، به طرفم خم شد و با اصرار گفت: «دوباره حدس بزن.»

من با التماس گفتم: «قربان نمی دانم!»

وسوسه شده بودم از او سؤال کنم که آیا چند تا بردهٔ دیگر هم در آن صندوق بسته بندی کرده است یا نه. همان گونه که از او می ترسیدم، از آنچه که ممکن بود از دهانم بپرد وحشت داشتم.

— اینها لباسهای گرانقیمتی هستند که بردگان با پوشیدن آنها شب آخر را با ما جشن می گیرند. آنها دوست دارند شیک کنند، و این موضوع باعث سرگرمی مردانی می شود که دیگر خسته و درمانده شده اند، و بزودی سرحال می آیند. نمی دانستم باید صندوق را ببرم یا به حرفهایش گوش دهم. قبل از اینکه تصمیم بگیرم، ناخدا در پشت صندلی اش قرار گرفت و در حالی که دستش را که پر از بیسکویت بود

دراز می کرد گفت: «بیا، اگر درست حدس می زدی چیزی به تو نمی دادم. از این موضوع عبرت بگیر!»

از ترس اینکه مبادا تصمیمش را عوض کند، فوراً بیسکویتها را گرفتم و در پیراهنم چپاندم و گفتم: «متشکرم، قربان.»

ناخدا کاتورن اخمهایش را در هم کشید و گفت: «ترا فرستاده‌اند که صندوق را ببری، پس ببر!»

او دوباره نشست و بدون اینکه یک کلمه حرف بزند کتاب را باز کرد و شروع به خواندن کرد، یا وانمود کرد که دارد می خواند.

من صندوق را به زور به عرشه کشیدم. کسی یک چلیک عرق نیشکر روی نیمکت «ند» گذاشته بود. از آنجا که باد نبود شعله را بلرزاند، فانوسها یکنواخت می سوختند. عده‌ای از کارکنان سنگین و با صدا، به این سو و آن سوی عرشه راه می رفتند، به طوری که از دیدن آنها به یاد خیابان «بوربورن» افتادم. من در پی بن استاوت می گشتم و او را دیدم که در چند قدمی ایستاده و به صندوق خیره شده است.

او به طرف صندوق حرکت کرد، دستی به آن زد و سپس به من گفت نی لبکم را بردارم که حاضر باشم.

پرسیدم: «برای چه حاضر باشم؟»

بن استاوت با پوزخند گفت: «برای جشن.»

موقعی که من با نی لبکم به عرشه برگشتم، استاوت جای دیگری رفته بود. شارکی و پرویس با هم صحبت می کردند. آنها به طرف نردهٔ طرف راست کشتی خم شده بودند و نگاهشان را به تاریکی دوخته بودند، و این کاری بود که همهٔ ما اغلب می کردیم. اکثر بردگان نزدیک دماغهٔ کشتی ازدحام کرده بودند، عده‌ای با زانوان تا شده و شانه های خم گشته، نزدیک انبار جلوی کشتی نشسته بودند و صورتهای خود را در بازوانشان پنهان کرده بودند. برخی از زنها،

کودکان خواب آلود را در بغل داشتند.

صدای تق‌تق پاروها را شنیدم. طولی نکشید که آن اسپانیایی با سر روباه شکل باریکی که درمیان یقهٔ چین‌دارش قرار داشت، روی کشتی ظاهر شد. پیشخدمتش که کت راه راهی به تن و کلاه مسطح لبه پهنی به سر داشت که پیشانیش را پنهان می کرد، با او بود. ناخدا کاتورن بسرعت به طرف آن مرد اسپانیایی رفت که به پرچم اسپانیا اشاره می کرد. گفت: «یک معجزه!»

و سپس فریاد خنده‌اش بلند شد. من نکتهٔ خنده‌داری در آن ندیدم؛ ولی، فکر کردم که کلاه ناخدا خنده‌دار است. کلاهش از نوارهای طلایی پوشیده شده بود و به سرش گشاد بود. نمی دانستم آن را برای شوخی به سر گذاشته بود یا برعکس می‌خواست نشان بدهد چقدر جدی است. او با آن اسپانیایی‌ می گفت و می خندید و دیدم که دستی به پشت آن مرد لاغر اندام کوفت. مرد اسپانیایی فوراً دهانش را بست و چهره‌اش را درهم کشید. در این ضمن پیشخدمت نزدیک اربابش رفت، گویی می‌خواست در برابر گستاخی ناخدا کاتورن از اربابش حمایت کند. دست ناخدا به تپانچه‌ای که با خود داشت رفت.

سپس صدای فریاد استاوت که بردگان را درمیان کشتی ردیف کرده بود، همهٔ ما را از جا پراند.

صحنه‌ای بود که هم قلب انسان را چاک می‌داد و هم در عین حال مضحک بود؛ زیرا سیاهپوستان مقاومت نمی کردند. آنها مانند سایه به سوی اجتماع فانوسها روان شدند. به دنبال آنها استاوت، در حالی که به شکل دیوانه‌واری خود را مهم جلوه می‌داد، بالا و پایین می‌پرید و دستانش را تکان می‌داد و به آنها فرمان انجام کارهایی را می‌داد که آنها قبلاً درحال انجامش بودند. جز پورتر، که بالای کشتی

بود، همهٔ **کارکنان،برده‌ها**، ارباب، دلال کوبایی، و پیشخدمتش نزدیک یکدیگر ایستاده بودیم. برای یک لحظه، سکوت سنگین شب و دریا همه جا را فرا گرفت. سپس ناخدا فریاد زد: «**صندوق** را باز کن!»

استاوت، در صندوق را باز کرد. پرویس زیر لب به من گفت: «فکر نمی‌کردم پس از اتفاقی که دفعهٔ پیش افتاد دوباره چنین کاری بکند.»

پرسیدم: «چه کاری؟»

گفت: «منظورم جشن گرفتن است. می‌گوید که کاکا سیاه‌ها دوست دارند شیک کنند، و قبل از اینکه کوباییها آنها را تحویل‌بگیرند باید کمی خوش باشند. می‌دانی اسپانیاییها بیرحمند...»

استاوت را دیدم که همه نوع لباس از جامه‌های بلند زنانه گرفته تا شلوارهای دریانوردان، کلاهها و شنلها و حتی قواره‌های پارچه را روی عرشه پرت می‌کرد.

پرسیدم: «مگر دفعهٔ پیش چه اتفاقی افتاد؟»

پرویس گفت: «دفعه پیش در یکی دو مورد چاقوکشی شده بود.»

از این بیشتر چیزی نگفت. موقعی که از او سؤال کردم که در سفر قبلی‌شان چه نوع موزیکی می‌زدند گفت: «فقط یک کاکاسیاه با یک طبل.»

ناخدا گفت: «حالا عجله کن. بگذار هر چه دلشان خواست بپوشند.»

پرویس با صدایی که حاکی از تنفر بود آهسته گفت: «خودش می‌داند که آنها به میل خود چیزی نمی‌پوشند.»

استاوت لباسها را بغل می‌کرد و آنها را به طرف سیاهانی پرتاب

می کرد که ساکت و خونسرد ایستاده بودند.

مرد اسپانیایی با صدای گوشخراشی پرسید: «مگـــر مرده اند؟ اگر مرده اند به درد من نمی خورند!»

ناخدا همصدا با او می خندید. صدایش مانند صدای آدمهایی که آواز خروس را تقلید می کنند، به نظرم غیر واقعی رسید. بن استاوت مردی را در بازوان کشیده اش نگاه داشته بود. قامت مرد آنقدر خمیده بود که فکر کردم ناخدا گول خورده است و پیرمردی را از آن سوی دنیا به اینجا کشیده است.

سپس استاوت او را تکان داد. من چهره اش را دیدم و متوجه شدم که بیش از هفده یا هیجده سال ندارد.

استاوت با یک دست او را راست نگاه داشته بود و با دست دیگرش لباس سفید و گشاد زنی را به سرش می کشید. **لبهٔ لباس درست زیرزانو یش قرار گرفت.** من صدای خندهٔ شارکـــی اسمیت را شنیدم.

جان کولی گفت: «عجـــب دختر قشنگی است، نه؟»

مرد اسپانیایی زیرلب چیزی به مستخدمش گفت: مرد سیاهپوست جلو آمد و دهانش را باز کرد. از او صدایی برنخاست. دستهایش را تکان داد، لباسها را برداشت و با اشاره طوری نشان داد که گویی آنها را به تن می کرد. دهانش، مانند غار کوچک خالی و تاریکی که هیچ موجودی در آن زندگی نمی کند، همچنان باز ماند. لباسهایی راکه در دست داشت به روی عرشه ریخت. موقعی که به پشت مرد اسپانیایی برگشت، برده ها لباسهای متعددی را که در اطراف پاهایشان پراکنده بود برداشتند.

نمی توانم حالت قیافه شان را موقع لباس پوشیدن شرح دهم و نیز نمی دانم چگونه آن مرد لال آنها را به لباس پوشیدن وادار کرده بود. حتی تکه ای از پارچه روی عرشه باقی نماند. برده ها مانند مجسمه

بودند. در یانوردان در میانشان حرکت می کردند و یقه‌ای را مرتب می کردند، شالی را دوباره می‌بستند، و لبهٔ پیراهنی را پایین— می کشیدند. زنی زحمت این را به خود نداده بود که دستهایش را در آستینهای لباسی که به تن داشت بکند، و کولی آنها را در اطراف گردنش پیچیده و گره زده بود. من پسر سیاهپوست جوان را دیدم که به طرف نرده رفت و لباس زیر سفید و نازکی از شانه‌هایش آویزان بود. بشکهٔ عرق نیشکر باز شد و در یانوردان با ناشیگری و عجولانه شروع به نوشیدن کردند.

ناخدا کاتورن فریاد زد: «از میهمانهایمان غافل نباشید!»

شارکی، که ناخدا بازو یش را محکم گرفته بود، با تعجب به او نگاه کرد. موقعی که شارکی لیوانش را به سلامتی آن مرد اسپانیایی می نوشید، ناخدا چند بار بشدت او را زد و تمام مدت طوری لبخند— می زد که گویی در مورد موضوع جالبی صحبت می کرد. شارکی بیش از اندازه گیج شده بود. ناخدا او را وادار کرد که یک لیوان عرق نیشکر پر کند، بازو یش را گرفت و او را به طرف زن سیاه پوستی برد و سپس دستش را روی دهان زن فشارداد. ناخدا فریاد زد:

«میهمانهایمان!»

در حالی که زن آن مادهٔ سوزان را قورت می داد سرفه کرد. ناخدا فریاد زد: «بولو یو یل! حالا باید همه ما را برقصانی!»

من شروع به نواختن کردم. نمی توانستم صدای نی لبکم را که با پایکوبی در یانوردان و برده‌ها آمیخته شده بود بشنوم. اول چشمانم را به ناخدا دوختم که در میان کارکنان و بار کشتی مانند پرنده‌ای که در میان دسته‌ای از ماهیان شیرجه برود، حرکت می کرد. او ظرافت عجیبی داشت و سر یع بود. آنقدر پاهایش را سر یع حرکت می داد که می توانست در کنار رودخانه برقصد و پول بگیرد. با این وجود آنقدر

نیرو برایش مانده بود که بردگان و در یانوردان را نیشگون بگیرد و به آنها مشت و سیلی بزنند. پرو یس از سر راهــش رد شد؛ اما، استاوت که مقدار زیادی عرق نیشکر نوشیده بود، سعی می کرد عمداً خود را سر راه کاتورن قرار دهد، هر بار که ناخدا او را می زد می خندید و نعره می زد.

بوی عرق نیشکر قوی بود. بردگان چنان با ولع آنرا می نوشیدند که گویی بر آن بودند تا تشنگی بی پایانی را فرو نشانند. در یانوردان می نوشیدند که خوش باشند؛ ولی فقط مست‌تر می شدند.

عده‌ای از کودکان از آنها جدا شدند و دیدم که به طرف دماغهٔ کشتی می گریختند. آنها نزدیک لنگر پنهان شدند و مانند جوجه های بی آشیان به هم فشار می آوردند. سپس نی لبکم را انداختم، شاید به خاطر این بود که رقص، لگام گسیخته‌تر می شد و من ترسیده بودم، یا اینکه خسته شده بودم. به هر حال نمی دانم. نی لبک به طرف عرشه قل می خورد.

نی لبک قل می خورد! حس کردم که کشتی اندکی تکان‌ـ خورد. در این لحظه نسیمی احساس کردم.

مرد اسپانیایی فریاد زد: «نگاه کنید!»

رقص، به صدای فریاد بلند در یک آن متوقف شد. در یانوردان مبهوت به هر سو خیره شدند. پیشخدمت مرد اسپانیایی دستش را به پس و پیش تکان می داد و دهانش مانند حلقهٔ تاریکی باز بود. مرد اسپانیایی فریاد زد: «بادبان می بیند!»

یکی گفت: «بادبان....»

ناخدا صدا زد: «استاوت!»

استاوت در حالی که تلوتلو می خورد به پهلوی راست کشتی رفت. می توانستم ببینم که با چه کوششی خود را راست نگه می دارد. ناگهان

نسیم قوت گرفت و نیرو یش دو برابر شد. دیدم پرو یس از جایی که دراز کشیده بود بلند شد و به اطراف خود نگاه کرد، گو یی افسون شده بود.

استاوت گفت: «یک کشتی انگلیسی. من آن را می‌شناسم، در این آبها مزاحممان نخواهد شد.»

ناخدا فرمان داد: «آن پرچم اسپانیا را بیاور پایین، کولی!»

در آن لحظه صدای پورتر را شنیدم که از بالا فریاد زد: «بادبان! طرف راست کشتی!»

ناخدا مستقیماً به آسمان نگاه کرد. کینه‌ای که در چهره‌اش نهفته بود، آتش به جان هر مردی می افکند. آهسته گفت: «درست است، پورتر!»

در آن لحظه یکی از مردان سیاه پوست بآرامی روی عرشه چرخید، دستهایش را مانند بال دراز کرد، چرخید و چرخید تا اینکه نقش بر زمین شد و گو یی مرد. ناخدا کاتورن به من گفت: «پیش بچه‌ها بمان.»

به عقب کشتی رفت و صدا زد: «استاوت.»

استاوت تلوتلو خوران به دنبال او روانه شد. ناخدا گفت: «مــی‌خواهم پرچم آمر یکا را بالا ببری.»

استاوت با اعتراض گفت: «من آن کشتی را می شناسم. به ما کاری ندارد.»

کاتورن با خشم گفت: «کــافی است! شنیدی، خوک مست؟»

من باید پیش بچه‌ها بمانم؟ دیوانه‌وار به دنبال پرو یس گشتم. نسیم به بادی تبدیل شده بود که از بطن تار یکی برمی‌خاست، سپس مانند موجی فرو شکست و در هر قسمت از کشتی «مهتاب» پراکنده شد.

شنیدم که کاتورن گفت: «مـــن همان طور که به کار انگلیسیها اعتماد ندارم، به قضاوت تو هم بی‌اعتمادم استاوت. کاکاسیاه‌ها را ببر کنار نرده!»

او هوا را تنفس کرد و گفت: «چیـــزی که به آن برخورد کرده‌ایم انگلیسی نیست.»

استاوت با صدای کلفتی گفت: «بـــاید در پوش دریچه‌ها را بست، و غل و زنجیر را به دریا ریخت.»

ناگهان صدای نالهٔ بلندی از برده‌ها برخاست، و «کاری» را دیدم که دیگ را از کنار کشتی خالی کرد.

پیشامد بعدی چنان سریع اتفاق افتاد که می‌توانستم فقط قسمتهایی از آن را مانند خوابهای گسیخته‌ای به یاد بیاورم که گاه در موقع بیداری مغزم را آزار می‌داد. در سراسر این مدت، اکثر کارکنان روی بادبانها کار می‌کردند و گاهگاهی چشمم به آنها می‌افتاد که مانند پروانه‌های پر شکستهٔ عظیمی از طنابها بالا می‌رفتند و آویزان می‌شدند. پرچم آمریکا را بالا بردند. مرد اسپانیایی پرچم اسپانیا را، که روی عرشه افتاده بود برداشت. استاوت که برای یک لحظه ناپدید شده بود، با دستانی پر از غل و زنجیر، دوباره ظاهر شد و آنها را به دریا پرتاب کرد. سپس آیزاک پورتر از محل نگهبانی‌اش مصرانه کلماتی را با فریاد ادا کرد که قابل فهم نبود؛ زیرا، ناگهان باد شدید شد.

بادبانها به حالت اول در آمدند و سروصدای لنگرها تقریباً همه چیز را در خود غرق کرد. هنگامی که کشتی با یک تکان شروع به حرکت کرد، آن مرد اسپانیایی را دیدم که دستهایش را به علامت اعتراض بلند کرد، و باد ناگهان کلاه مستخدمش را در هوا چرخاند و در تاریکی شب انداخت. سپس پورتر دوباره فریاد زد:

«قایقها!»

ناخدا را دیدم که با عجله به طرف نرده دوید، و استاوت در کنارش بود. کاتورن با غرشی گفت: «خدایــا! کشتی را می بینم! کشتی را می بینم! آمریکایی است. استاوت پس فطرت! تو مرا کُشتی! برده ها را به دریا بریز! آنها را به دریا بریز!»

هنگامی که هلال موج را در تاریکی دیدم از ترس فریاد زدم، و درست از پشت هلال دیگر، تعدادی قایق کوچک مستقیماً به طرف ما می آمدند. پاروزنهادر برابر باد خم شده بودند. در آن لحظه «سام و یک» زن سیاه پوستی را از جا بلند کرد و راحت او را از کنار کشتی در آب انداخت. سپس بلافاصله دو مرد را با لگد به دریا پرتاب کرد.

اکنون که بردگان از خطر مرگ آگاه شده بودند فرو نشستند و چنان روی یکدیگر انباشته شدند که گویی به این وسیله می توانستند از خود محافظت کنند. که دریانوردان به میان آنها می دویدند و آنها را می گرفتند و به طرف نرده هل می دادند، آنها دیوانه وار به عرشه چنگ می زدند.

من خود ناخدا کاتورن را دیدم که زن کوچک اندامی را گرفت، او را از جا بلند کرد و به دریا انداخت. همین که ناخدا پشت خود را از نرده برگرداند سه مرد سیاهپوست در حالی که تلوتلو می خوردند، به طرفش حرکتِ کردند و دستهای خود را در هوا طوری تکان می دادند که گویی در پی جانوری وحشی هستند.

بلافاصله ناخدا تپانچه اش را کشید و توی صورت یکی از سیاهپوستان شلیک کرد. در حالی که صدای گلوله در گوشم زنگ می زد، به طرف دماغهٔ کشتی فرار کردم. ناگهان توفان به پا شد، بادبانها استوار شدند و کشتی تکان شدیدی خورد. در حالی که دریانوردان با شلاق سیاهپوستان را به دریا پرتاب می کردند، ناخدا را

دیدم که کنار پرو یس سر سکان ایستاده بود. من مانند دیوانه‌ای شیون سر دادم و با التماس از قایقهای کوچک خواستم که ما را نجات دهند. سپس صدای بچه‌ها را شنیدم که گر یه می کردند. آنها با من فقط چند قدمی فاصله داشتند و به آن پسر جوان چسبیده بودند. پسر با تنفر و خشم به من نگاه می کرد و من با اشارهٔ دست و سر به آنها فهماندم که منظورم آسیب رساندن به آنها نیست.

صدای پای کسی که می دو ید به گوش رسید. در حالی که خود را به تکیه گاه لنگر فشار می دادم، ست اسمیت از کنارم گذشت. او بچه‌ها را پیدا کرد. پسر سیاهپوست با مشت و لگد به جانش افتاد؛ ولی، اسمیت ضربات مشت و لگد را نادیده گرفت و بچه‌های کوچک را بلند کرد و آنها را از دماغهٔ کشتی به در یا پرتاب کرد. من فر یاد زدم. اسمیت چهرهٔ دیوانهٔ خود را به طرفم برگرداند، چشمهایش برق می زد. دیوانه وار فر یاد زد: «تو هم مشغول شو!»

بادبانهای رنگ و رو رفتهٔ غول پیکری را که در طرف راست کشتی معلق بودند دیدم، گو یی پرده‌ای از آسمان آو یزان بود؛ ولی، کشتی «مهتاب» دو باره به طرف جلو تکان خورد و بادبانها و قایقهای کوچک ناپدید شدند. پسر سیاهپوست به پشت دکل خز ید. ما در آنجا هنوز زنده بودیم؛ اما، برده‌ها و قایقرانها در سکوت اعماق تار یک در یا فرومی رفتند. اسمیت مشتهای خود را در هوا به شدت تکان‌ــ می داد. می دانستم منتظر من بود که چیزی بگو یم و کاری بکنم. من پای خود را در یک کلاف طناب فرو بردم، و سپس وانمود کردم که گیر افتاده‌ام. فر یاد زدم: «پـایم در طناب گیر کرده!»

اسمیت به دو از کنارم دور شد. من با عجله خود را به آن پسر رساندم که به دکل چسبیده بود. من یک دستش را گرفتم؛ ولی، او مرا کنار زد، تنفسش صدای ترسناکی داشت و فکر می کردم که ممکن

است از وحشت محض بمیرد. من دوباره او را گرفتم و مصمم بودم که با همهٔ تقلاهایش او را رها نکنم. ناگهان رام شد. نفسش را که به صورتم می‌خورد حس کردم. سپس دستش را رها کردم و به طرف انبار جلویی کشتی اشاره کردم. بعد روی دست و پایم خوابیدم. او نیز همین کار را کرد. ما زیر بادبان اصلی کشتی می‌خزیدیم که به سرمان فشار می‌آورد. من صدای فریادهای ناخدا را شنیدم؛ ولی، نمی‌فهمیدم که چه می‌گفت. باد زوزه می‌کشید.

ما به انبار رسیدیم و خود را به درون آن انداختیم. در تاریکی دوباره دست آن پسر را گرفتم. ما از دریچهٔ باز هر چه می‌توانستیم جلو رفتیم، و بین یک بشکهٔ چوبی تقریباً خالی و پایهٔ عظیم دکل جلوی کشتی قوز کردیم. نفسهایمان به هم آمیخت. پسر چیزی زیر لب زمزمه کرد. گفتم: «نمی‌دانم.»

او ساکت شد. سپس با وحشت دیدم که در انبار پایین آمد، و در آن لحظه به یاد آوردم که همیشه دریچه‌ها را در هوای نامساعد می‌بندند.

بوی مشمئز کننده، تنفس را مشکل می‌کرد. ماهیچه‌های پایم گرفته بود و تمام استخوانهای بدنم درد می‌کرد. چیز پشمالویی به دستم خورد. بلند شدم و آرنجم محکم به جایی برخورد کرد. آن پسر نیز بلند شد، و ما مدت زیادی ایستادیم. حس کردم کشتی طوری کج شد که گویی دست غول پیکری آن را به یک طرف فشار می‌داد. یک بار آن پسر دستم را گرفت و روی بشکهٔ چوبی فشار داد. من رطوبتی را حس کردم، او انگشتان نمناکم را به دهانم هدایت کرد، آنها را لیسیدم. ما هر چه می‌توانستیم رطوبت را جمع می‌کردیم و انگشتانمان مانند موشهای کور روی سطح بشکهٔ چوبی حرکت می‌کرد.

هنگامی که کشتی کج و راست می‌شد به چوبهای اطرافمان می‌خوردیم. گاهگاهی بشکه‌های چوبی را می‌چسبیدیم که از سقوط آنها به روی سرمان جلوگیری کنیم؛ اما، اگر دریچه باز می‌شد و ما را می‌دیدند از توفان وحشتناکتر بود. چهرهٔ استاوت را مجسم می‌کردم که اگر ما را می‌دید چه قیافه‌ای می‌گرفت و چطور لبخند می‌زد.

آن پسر با من صحبت کرد. من جواب دادم. هیچکدامِمان حرفهای یکدیگر را نمی‌فهمیدیم؛ اما، صدایمان درتاریکی، وحشت توفان رعدآسا را تا حدودی کاهش می‌داد. فقط می‌خواستم خود را رها کنم. تبدیل به سر و صدا بشوم، تبدیل به چیزی بشوم تا از وحشتی که حس می‌کردم بی‌خبر باشم. در طول راه ما به کناری پرتاب می‌شدیم و می‌افتادیم. کشتی در نخستین ساعات حرکتش بشدت سرعت می‌گرفت؛ اما، مانند سرعت پُر تک و تاب یک دوندهٔ لنگ بود. هر دوی ما خوابیدیم. حس کردم مدت زیادی طول کشید؛ اما، زمان قابل اندازه‌گیری نبود. این ساعتها نبود که سپری می‌شد؛ بلکه، روزها بود که می‌گذشت. در حالی که نشسته بودم، از بالا صدای زوزه‌ها و هرج و مرج به گوش می‌رسید، و من خود را با صدای ضعیف و یکنواخت تنفس پسر، که خوابیده بود، تسکین می‌دادم. من روز و شب و تاریکی و روشنایی را تشخیص نمی‌دادم. فقط توفان را حس می‌کردم، کشتی مانند ستاره‌هایی که آخر تابستان در آسمان سقوط می‌کنند در میان آب به این سو و آن سو پرتاب می‌شد.

یک بار بیدار شدم و شنیدم که پسر با خود زمزمه می‌کند. خدا می‌داند معنی کلماتش چه بود؛ اما، آهنگ کلامش مانند واپسین صدای آخرین انسان این کرهٔ خاکی بود. بازویش را تکان دادم که بیدار شود و او خندید. آن وقت بود که احساس گرسنگی شدیدی به من

دست داد و به یاد بیسکویتهایی افتادم که کاتورن به من داده بود. به هر کدام از ما دو تا رسید، با اینکه خیس شده بودند بیسکویتهای خوبی بودند و لازم نبود آنها را با چکش بشکنیم.

ما اغلب مکالمه های عجیبی داشتیم، هر کدام از ما منتظرمی شد که دیگری صحبتش را تمام کند، گویی واقعاً حرفهای یکدیگررا می فهمیدیم. یک بار صدای مهیبی از بالا به گوش رسید. لرزش شدیدی کشتی را فرا گرفت و سپس به درون استخوانهایم دوید. منتظربودم که دریا ما را در خود ببلعد؛ اما، چنین نشد. پوستم از رطوبت نمک می سوخت و تمام مدت دیوانه وار پای خود را می خاراندم. سپس مدتها پس از اینکه آخرین بیسکویتمان را خورده بودیم و در حالی که سردرگم بودم و نمی دانستم که خواب می بینم یا بیدارم، پوشش دریچه ناپدید شد. گویی دست نیرومندی آن را بلند کرد. چشمم به روشنایی افتاد. آسمان خاکستری متلاطمی را دیدم که باد آن را آشفته کرده بود. من وآن پسر نگاه کردیم. در چشمهای گودافتاده اش پرسشهایی نهفته بود که در چشمان من نیز بود.

من میان بشکه ها خزیدم تا اینکه تکه ای از نردبان طنابی را پیدا کردم که هنوز از عرشه آویزان بود. همین که آن را در دست گرفتم، آب به رنگ آسمان به درون انبار دوید و مرا به جای اولم طوری پرتاب کرد که گویی به سبکی مرغان دریایی بودم. صدای به هم خوردن کرباس و غژغژ چوب به گوشم رسید. برگشتم و دوباره طناب را گرفتم و خودم را به بالای عرشه کشیدم.

اولین چیزی که دیدم قایق کوچک کشتی بود که از هم پاشیده شده بود. دکل اصلی کشتی شکسته و تاب خورده در میان کشتی افتاده بود و بادبانهایش پاره پاره شده بود. در زیر آن پرویس دراز کشیده بود و در حالی که یک پایش آزاد بود در آبی که پیش می رفت

و بازمی گشت، شناور بود. کشتی، تا لب دریچه ها پر از آب شده بود. چرخ بزرگی که ما را از چنین فاصله‌های دوری هدایت کرده بود، اینک بیمصرف در میان کشتی شکسته شناور بود. تنها دکل عقب کشتی هنوز پا برجا بود و بادبانهایش بر پیکر آن شلاق می زدند. من بلافاصله خیس شدم. خود را به نیمکت «ند» رساندم و آن را چسبیدم.

آب چشمانم را سوزاند و گوشهایم را پر کرد. کشتی سست و بیجان بلند شد و درهم شکست. هیچ چیز در تمامی آن دنیای پر از فریاد و همهمه پا برجا نماند.

من بلند شدم و خود را از کنار نیمکت پرتاب کردم. در برابر چشمان تارم چیزی قرار داشت که نمی توانستم باور کنم. خشکی! اما موقعی که نفسی تازه می کردم، کشتی به درون فضایی بین دو موج غول‌آسا پرتاب شد. موقعی که بلند شد، چشمم به درختان نخلی افتاد که بالاترین شاخه هایشان بر آسمان شانه می زدند، گویی از زمین کنده شده، راهی آسمانها بودند. من هرگز چنین ترسی حس نکرده بودم و هیچ توفانی در آن اقیانوس عظیم به مهابت این توفان نبود. خشکی و ساحل در چند قدمی من قرار داشت. نالهٔ گرفته‌ای که به فریاد یک مرغ دریایی در باران سنگین شباهت داشت، به گوشم رسید. سرم را بلند کردم و هنگامی که دیواری از آب به سویم دوید، سرم را عقب کشیدم. در حالی که چوب خیس نیمکت «ند» را گرفته بودم ضعف انگشتانم را حس کردم. سپس بنیامین استاوت را که در طنابهای درهم پیچیده گیر کرده بود دیدم، گویی به مگسی شباهت داشت که در تار عنکبوت گیر کرده بود. با چشمانی بیفروغ به آسمان خیره شده بود. موج دیگری به روی عرشه دوید. من به دنبال استاوت گشتم. او با همهٔ طنابی که در آن گرفتار شده بود رفته بود. چشمم دوباره به خشکی افتاد.

تاج موجهای کف‌آلودی را که در ساحل فرو می شکست دیدم، و به نور لعنت فرستادم که باعث شده بود ببینم. ای کاش هوا تاریک بود!

از لحظه‌ای که دستهایم را به طرف پایهٔ نیمکت بردم که خود را در باد شدید روی عرشه خم کنم، یک ساعت گذشته بود. در حالی که سرفه می کردم و قادر به دیدن نبودم، احساس کردم که راه انبار را یافته‌ام. اندک اندک پیش رفتم. ناگهان چیزی در دستم آمد که در انگشتانم نرم بود و احساس پارچه و استخوان و گوشت به بازویم دوید. گلویم گرفت و تف کردم، سعی کردم ببینم پای چه کسی را گرفته بودم. فکر کردم کولی بود؛ اما، مطمئن نبودم. به نظرم آمد فریاد کسی را شنیدم که درخواست کمک می کرد؛ اما، بعد متوجه شدم که باد آن چنان این صدا را تقلید کرده بود که با فریاد واقعی تفاوتی نداشت. همین که دستم را دراز کردم و طناب را گرفتم، کشتی یک بار دیگر به میان دو موج پرتاب شد. نمی‌توانستم حرکت کنم، احساس ناامیدی می کردم. برایم رمقی به جا نمانده بود تا خود را به قسمتهایی از کشتی بند کنم. بزودی کشتی و بار اجسادش به اعماق آبها می رفت که در آنجا باد نمی وزید.

تشنج مهیبی تمام آنچه را که از کشتی «مهتاب» مانده بود فرا گرفت. دهانم را باز کردم و با تمام قدرتم فریاد زدم. گویی یک چنین جیرجیر اسفناکی که در میان صدای درهم شکستن کشتی و ضربات باد و دریا گم شده بود، می‌توانست توفان را مهار کند. یک لحظه بعد، کشتی ناگهان به پهلو خم شد و به نظر می رسید تنها باد بود که مرا، مانند حشره‌ای بر پوست درخت، به عرشه می چسباند؛ ولی، تکان کشتی مرا اندکی به جلو راند و اکنون قادر بودم که خود را به لبهٔ انبار پرتاب کنم.

سر و شانه‌هایم در تاریکی آویزان بود. صدای قطره‌های آب را که در سکوت و خاموشی زیر عرشه می‌چکید شنیدم. سپس دیدم که چیزی پیچ‌وتاب می‌خورد و زنده بود. احساس ترس به مغزم دوید تا اینکه به‌خود آمدم و دریافتم که آن پسر سیاهپوست دارد خود را بالا می‌کشد. من انگشتان لرزان او را محکم گرفتم. سپس در حالی که به پایین خم‌شده بودم، دستش را دراز کرد که مرا راهنمایی کند.

در حالی که چمباتمه زده بودیم، بازوی یکدیگر را گرفته بودیم. او می‌لرزید و من هم می‌لرزیدم. او با من صحبت کرد. او را محکمتر گرفتم و سرم را تکان دادم. موج زد و ما افتادیم و در میان بشکه‌های چوبی غلت زدیم. در حالی که یکدیگر را گرفته بودیم. بدنمان کوفته و کبود می‌شد. ما در میان استخری از آب گرم به بدنهٔ کشتی تکیه دادیم.

به تدریج ضربه‌هایی که به کشتی کوفته می‌شد کم‌شد، باد فروکش کرد، و تق‌تق و غژغژ چیزهایی که در کشتی وجود داشت. جای خود را به همهمهٔ آرامی داد. بندرت حرکتها و تکانهای کوچکی را در بدنهٔ کشتی حس می‌کردم. دریافتم که کشتی روی چیزی قرار گرفته است، شاید یک تپه یا صخره‌ای بود که کشتی پس از توقف کوتاهی روی آن، به اعماق فرو می‌رفت. پسر مچ دستم را گرفت. حرکت دستش را که به دریچه اشاره می‌کرد حس کردم.

ما خود را به عرشه کشتی رساندیم. هوا تقریباً تاریک بود. موجها به‌آرامی به کشتی می‌خوردند. اکنون می‌توانستم نوار باریک ساحل و ردیف نخلها را ببینم. نگاهی به پسر انداختم. او به دقت به ساحل خیره شده بود، دهانش کمی باز بود و حالت مشتاقانه‌ای در چهره‌اش نمایان بود. آیا تصور می‌کرد به زادگاهش رسیده بودیم؟ من بازویش را گرفتم و سرم را تکان دادم. نور از چهره‌اش رخت بربست. شاید ما

به کوبا نگاه می کردیم.

سپس از تعجب و ترس مو بر تنم راست شد. صدای خندهٔ خفه و عجیبی از جایگاه پشت کشتی برخاست. من صدای شکستن یک بطری را در برخورد با چوب بروشنی شنیدم. ناخدا کاتورن نمرده بود.

صدای خنده، ناگهان قطع شد. تنها صدای جمع شدن آب و همهمهٔ بادی که فروکش می کرد به گوش می رسید. پسر به طرف ساحل اشاره کرد. ما پای خود را روی آنچه از نرده اصلی باقی مانده بود گذاشتیم و از عرشه به پایین سُر خوردیم. تخته‌پاره‌ای در آن نزدیکی قرار داشت. من پسر را گرفتم و به آن چوب اشاره کردم. او دست به کار شد و آن را از بادبانی که به اطرافش پیچیده بود جدا کرد. نمی دانستم در چهِ فاصله‌ای از ساحل ایستاده بودیم؛ ولی، می دانستم که اگر روی کشتی بایستم غرق می شویم.

صدای فریاد دیگری را شنیدم. ناخدا کاتورن به دکل اصلی تکیه داده بود. زاویهٔ کشتی طوری بود که ناخدا تقریباً به حالت افقی درآمده بود. فکر می کردم ما را دیده است؛ ولی، چنین نبود. نگاهش بدون شناسایی از ما گذشت. شاید اصلاً نمی‌توانست ببیند. من دوباره به آب نگاه کردم. تنها می‌توانستم مانند سگ شنا کنم. شنا کردن را این گونه یاد گرفته بودم. نمی دانستم که پسر می‌تواند شنا کند یا نه؛ اما، چه کار دیگری می‌توانستیم بکنیم؟

ما تخته‌پاره را، درون آب انداختیم و به دنبالش به داخل آب سُر خوردیم. پسر فوراً از برابر چشمانم ناپدید شد. آب به درون ششهایم رفت، من فرو رفتم. دستی به دستم خورد و من، در حالی که تف می کردم بلند شدم. او آنجا بود و سرش را چند قدم آن طرفتر از آب بالا آورده بود. تخته را گرفتیم و در حالی که پا می زدیم راهی ساحل شدیم.

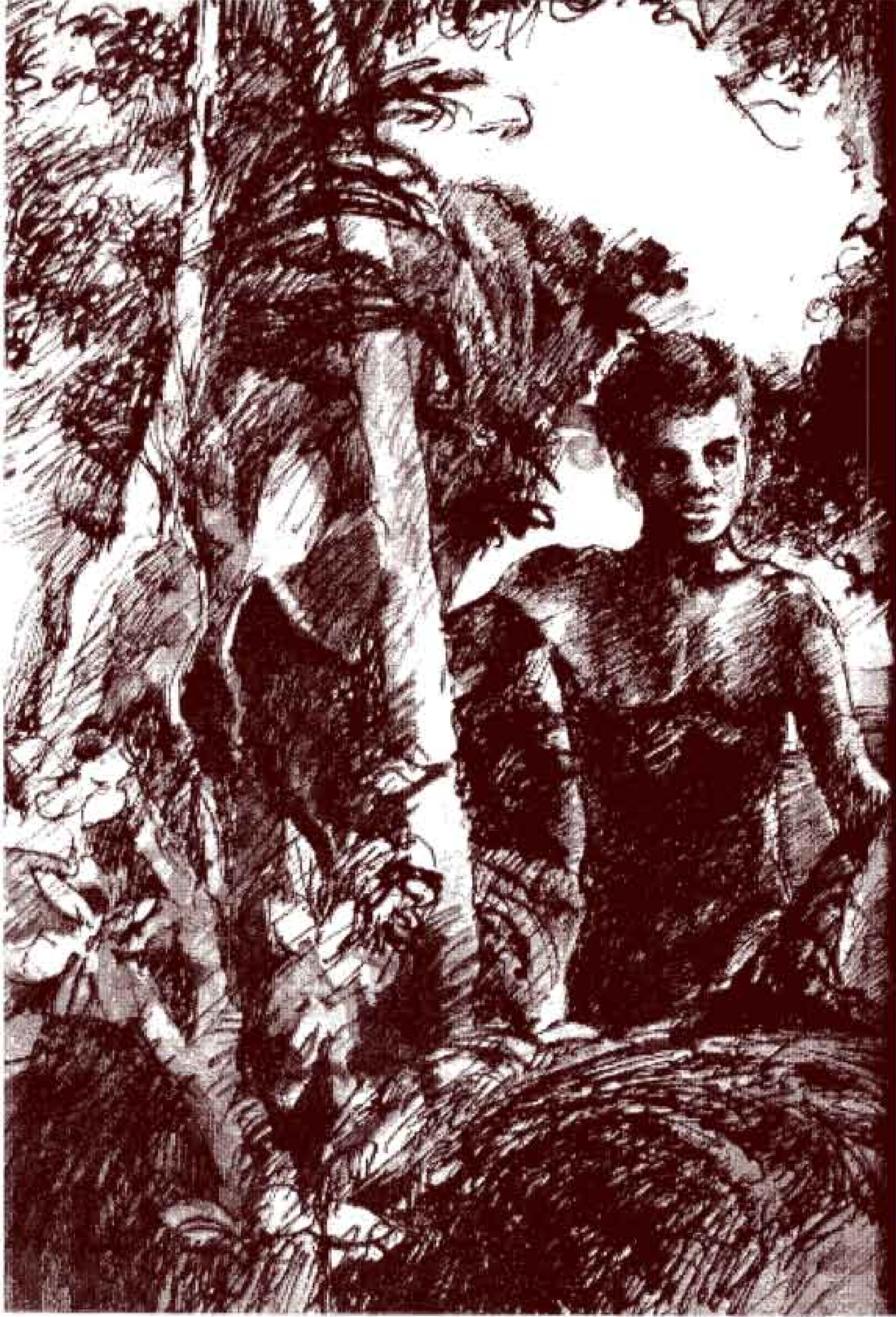
من یک بار سرم را برگرداندم. در برابر آسمان ابری بخار گرفته که با نور زرد رنگی روشن شده بود، ناخدا کاتورن را دیدم که با یک دست هوا را چنگ می‌زد. کشتی در برابر چشمانم به آرامی فرو می‌رفت. در این فکر بودم که آیا با تمام مشروبی که نوشیده بود، بین تنفس آب و هوا فرق می‌گذاشت یا نه.

نمی‌دانم چگونه به ساحلی رسیدیم که به نظر نزدیک می‌آمد؛ اما، موقع شنا کردن از ما دور می‌شد. تاریکی مانند پارچهٔ سیاه کلفتی ناگهان ظاهر شد. به خاطر ندارم که چه وقت تخته‌پاره را گم کردیم، چند وقت به چند وقت به سوی یکدیگر می‌رفتیم و تنها به آب برخورد می‌کردیم، یا چند بار موج به ما حمله کرد و ما را به بلندیهای وحشتناکی برد.

نمی‌دانم چه مدت طول کشید؛ ولی، حتی حالا می‌توانم لازمهٔ تقلاّ و امیدمان را حس کنم که مرا پی‌درپی به هوا می‌برد، گویی بیشتر زندگیم در آن نقطه از دریا سپری شده بود.

پیرمرد





در نخستین تابش نور صبح، بیدار شدیم. هنگامی که اشعهٔ رنگ پریدهٔ خورشید روی آب پراکنده می‌شد، رنگ دریای آرام از خاکستری به آبی ملایمی بدل می‌شد.

من در بوهای خشکی، بوی خاک و درختان و بوی تند گیاهان دریایی را تنفس کردم.

تصور می‌کردم که گرسنگی‌ام موجب شده بود که بوی مرغ و جوجه را احساس کنم. آرام دراز کشیدم و از گرمای ضعیف آفتاب لذت بردم. چیزی روی مچ پایم دوید و مرا قلقلک داد. موقعی که نشستم خرچنگی را دیدم که از انگشت شستم بزرگتر نبود. پسر هنوز لباس زنانه‌ای به تن داشت و چند قدم آن طرفتر دراز کشیده بود. او هوا را با صدا تنفس می‌کرد. من بلند گفتم: «مرغ و خروسها؟»

پسر به زبان خود کلمه‌ای گفت و لبخند زد. ما بلند شدیم و شنهایی را که روی بدنمان خشک شده بود پاک کردیم. درحالی که لباس را از تنش درمی‌آورد، چیزی در میان ستون نخلها در بالای ساحل توجه‌اش را جلب کرد. من نگاه کردم. در پشت نخلها نقطهٔ سبز تیره‌ای از درختان و بوته‌هایی انبوه قرار داشت. اصلاً باد نبود، تنها سکوت عظیمی حکمفرما بود. مرغ و خروس! این بار گرفتار توهم نبودم.

در میان درختان، مرغ زرد رنگ بزرگی **که** سرش را بالا گرفته بود و قدقد می‌کرد، ظاهر شد. به **فکرم رسید که** باید در اینجا مردم زندگی

کنند. زانوانم شروع به لرزیدن کرد، اینها نشانه‌های مزرعه و انسان بود، و من می‌ترسیدم.

بیحرکت ایستادم و آمادهٔ فرار شدم و منتظر بودم که صاحب مرغ با تپانچه و شلاق —و خدا می‌داند با چه چیز دیگری— ظاهر شود. آن مرغ با پا شنها را کنار زد. من بازوی پسر را گرفتم و به پایین ساحل اشاره کردم؛ ولی، او همچنان به آن موجود خیره شده بود که به‌طرفمان پیش می‌آمد. ناگهان سنگی برداشت و سپس با حالت پرسشی به من نگاه کرد. چقدر دلم می‌خواست بگویم: «بله، مرغ چاقی بود!» اما سرم را بشدت به علامت نفی تکان دادم و به طرف درختان اشاره کردم. او فکرم را خواند و سنگ را زمین انداخت. سپس دامن لباس زیر بلندش را کشیده و گره زد و ما به طرف ساحل دویدیم. تقریباً به لبهٔ ساحل رسیده بودیم که صدای فریادی به گوش رسید: «ایست!»

ولی ما به رفتنمان ادامه دادیم تا این که به نواری از خشکی رسیدیم که طرف دیگر آن دیده می‌شد. من با ناامیدی دیدم که ساحلی وجود نداشت و به جز یک ردیف صخرهٔ صاف، که از سرخسهای مویی شکلی پوشیده شده بود، چیز دیگری بچشم نمی‌خورد. ما ناگهان ایستادیم. چاره‌ای به‌جزرفتن به‌درون آب نداشتیم. درحالکیه می‌ترسیدم، پشتم را برگرداندم. با کمال تعجب، پیر مرد سیاهپوستی را دیدم که نزدیک جایی که خوابیده بودیم ایستاده بود و ما را تماشا می‌کرد. هنوز جای بدنهایمان را روی شن می‌دیدم. در کنار آن مرد، آن مرغ زرد با سر کج ایستاده بود. مرغ با نوکش چیزی را از زمین برداشت، حدس زدم همان خرچنگی بود که چند دقیقه پیش از پایم بالا رفته بود.

من به پسر نگاه کردم. صورتش برق زد؛ ولی، فوراً صورتش را درهم کشید، شاید پی برده بود که هر چند لباسهای آن مرد پاره بود، آنها را از

سفیدپوستان گرفته است.

پیرمرد با گامهای آهسته به طرفمان به راه افتاد. ما رفتیم که او را ملاقات کنیم. نمی دانستم چه بگو یم و چگونه اوضاع و احوالی که ما را به آن ساحل کشیده بود شرح دهم. آرزو می کردم که من و آن پسر در یکی از آن جز یره های مسکونی که پرو یس در باره‌اش به من گفته بود، پیاده شده باشیم. اگر چنان بود دور از دسترس دیگران بودیم، چرا که من در قلبم نسبت به هر موجودی که روی دو پا راه می رفت، احساس بی اعتمادی عجیبی می کردم. پیرمرد سکوت را شکست. در حالی که به من نگاه می کرد گفت: «کجا می رو ید؟ از کجا می آیید؟»

دیدم که چقدر دقیق آن پسر سیاهپوست را برانداز می کرد. سپس موقعی که نتوانستم برای جواب دادن به او کلماتی پیدا کنم گفت: «خب، تو اربابش هستی؟»

—نه! من اربابش نیستم.

پیرمرد دستش را دراز کرد و بازوی پسر را گرفت و او را گرداند و به جای زخمهای کهنهٔ پشت پسر دست زد.

من گفتم: «کشتی ما در توفان غرق شد، و ما تا ساحل شنا کردیم.»

پیرمرد سری تکان داد و پسر را رها کرد و پرسید: «دیگران کجا هستند؟»

گفتم: «کارکنان کشتی بودند که غرق شدند.»

من به دریا نگاه کردم، اثری از کشتی نبود.

لحظه ها با کندی مرگباری سپری می شد. گرمای خورشید قوت گرفته بود، ناگهان به یاد تشنگی‌ام افتادم.

گفتم: «مدتهاست که چیزی نخورده‌ایم، ما آب هم نخورده‌ایم و

نمی دانیم کجا هستیم!»

پیرمرد در حالی که به آن پسر نگاه می کرد گفت: «شما در «می سی سی پی» هستید. چرا این پسر هیچ حرف نمی زند؟»

جواب دادم: «او به زبان خودش صحبت می کند.»

نمی دانستم که لااقل چیزی برای نوشیدن به ما می دهد یا نه. در این جنگل بایستی غذا باشد. به هر حال این مرد از جایی آمده. در این موقع اضافه کردم: «هنوز زبان ما را یاد نگرفته.»

پیرمرد تکرار کرد: «زبان ما....»

من با ناامیدی گفتم: «اسمم جسی بویلر است.»

پیرمرد ما را سبک و سنگین می کرد و داشت تصمیم می گرفت.

پرسید: «اسم او چیست؟»

من دست سیاهپوست را گرفتم. او از پیرمرد چشم برگرفت. من به خودم اشاره کردم و گفتم: «جسی!»

او سپس به من اشاره کرد و پرسید: «جسی؟»

از پیرمرد پرسیدم: «اسم شما چیست؟»

او به آب نگاه کرد و اثری از کشتی «مهتاب» نیافت. کشتی در خلال شب از روی آنچه که آن را نگاه داشته بود، رد شده بود و اکنون در ته دریا قرار داشت. او به سؤالم پاسخ نداده بود. من دوباره رو به پسر کردم و در حالی که به خودم اشاره می کردم، نامم را تکرار کردم و سپس دستی به شانه اش زدم. این بار واضح گفت: «راس!»

من از او دور شدم و او را صدا زدم: «راس!»

جواب داد: «جسی.»

پیرمرد تصمیمش را گرفت و گفت: «حالا با من بیایید.»

او به طرف نخلها رفت و بدون اینکه فاصلهٔ گامهایش را تغییردهد، مرغ را گرفت. مرغ از خشم فریادی کشید. ما به دنبالش راه‌افتادیم.

کار دیگری نمی‌توانستیم بکنیم. ممکن بود چیزی برای نوشیدن به ما بدهد. تا آن زمان فکر نمی کردم جاده‌ای باریکتر از کوره راه جنگل باشد؛ ولی، می دیدم که در این جنگل فرورفتگی جزئی به اندازهٔ یک پا وجود داشت که به عنوان جاده از آن استفاده می شد. پیرمرد مرتب برمی گشت و به پسر نگاه می کرد. کاملاً مواظب بود که شاخه‌های درختان به ما نخورد، آنها را نگاه می داشت تا رد شویم. شاید حدود یک چهارم مایل راه پیمودیم. سپس بدون هیچ دلیل آشکاری توقف کرد و مرغ را روی زمین رها کرد. مرغ در حالی که با اوقات تلخی قدقدمی کرد، به درون بیشه دوید. پیرمرد گفت: «هر جایی دلش بخواهد می رود. من تا اینجا او را آورده‌ام.»

سپس با دو دستش انبوهی از شاخه‌ها را گرفت و کنار زد. با کمال تعجب، محوطهٔ بازی نمایان شد. در میان آن یک کلبهٔ کوچک و چند متر زمین شخم‌زده قرار داشت و در یک طرف آغل خوکی دیده می شد که در آن ماده خوکی به بچه‌هایش شیر می داد و خوک غول‌پیکر دیگری خرخر می کرد و در گِل غلت می زد. چند مرغ در زمین پا می زدند. پیرمرد ما را به بشکه‌ای هدایت کرد که تقریباً پر از آب بود. او ملاقهٔ پری به راس داد؛ سپس، دست پسر را گرفت و در حالی که آن را فشار می داد به نرمی گفت: «یواش یواش....»

راس آب را نوشید و آن را به طرف من گرفت. همین که آب سرد به لبانم رسید، همه چیز را فراموش کردم و آنقدر نوشیدم که پیرمرد مرا تکان داد و از بشکه کنار کشید و گفت: «کافی است.»

او ما را به درون کلبه‌اش برد. کف گِلی کلبه‌اش سخت و هموار بود. اجاق کوچکی را دیدم که دور آن چند دیگ سیاه و مقداری لوازم آشپزخانه قرار داشت. از تنهٔ درختی به عنوان میز استفاده می شد. کف کلبه از بستر حصیری و برگ پوشیده بود.

من روی زمین نشستم و پشتم را به دیوار تکیه دادم. راس همچنان ایستاده بود و پیرمرد را تماشا می کرد که برایمان روی میز غذا می چید.

وزوز حشرات سکوت را می شکست، گرمای بی نفس مرطوب جنگل، اطرافمان را گرم می کرد، روی سطح ثابتی استراحت می کردم و تا چند لحظهٔ دیگر گرسنگی ام از بین می رفت. با همهٔ اینها نمی فهمیدم که چرا اینقدر سُست و سنگین شده بودم و نمی توانستم درست نفس بکشم. می خواستم خود را در میان گِلی که خوک در آن غلت می زد پرتاب کنم، در خاک مرطوب غلت بزنم و خود را در آن دفن کنم. می خواستم گریه کنم، به این فکر افتادم که نکند واقعاً شعور خود را از دست داده ام.

چه وقت بدنهای کارکنان کشتی به روی شنها آورده خواهد شد؟ می شد یک بار دیگر به چهرهٔ بن استاوت نگاه کنم که در آفتاب خشک می شد؟ بار دیگر جهش شدید آب را، که من و راس از میان آن با تقلاّ خود را به ساحل رسانده بودیم، حس کردم. چگونه با دست وپا زدن مانند سگ از عهدهٔ این کار برآمده بودم. ناگهان صدایی از درون فریاد زد «شنا کن!» و من هر بار که به یاد پدرم می افتادم که در میان درختان غرق شدهٔ رودخانه می سی سی پی فرو رفته، این صدا را می شنیدم. شاید همین درخواست بود که سرانجام به دادم رسید.

چند روز بعد، موقعی که من و راس و پیرمرد روی ساحل قدم می زدیم چیزهایی از کشتی «مهتاب» را یافتیم. کتاب مقدس خیس بن استاوت، تکه هایی از نیمکت ندگرایم، و تعداد زیادی تکه های چوب که پیرمرد آنها را دور از دسترس جزر و مد در نقطه ای رویهم انباشت. در حالی که زیر آفتاب خشک می شدم و مگسهای نیشدار کوچک دور سرم وزوز می کردند، قطعه طناب بلندی را پیدا

کردم. پیرمرد به من گفت: «تو هیچکس را پیدا نمی کنی. کوسه ها استخوانهایشان را می شکنند. آنها چیزی از خود به جا نمی گذارند.»

من به طناب فکر می کردم که سرشار از زندگی، بلندترین بادبان را نگاه داشته بود، و چگونه کشیده و استوار مانند دهنه و لگام اسب، بادبانها را هدایت و مهار کرده بود. من آن را برداشتم و ابری از حشرات را راندم. طناب بوی پوسیدگی می داد. در اولین وعدهٔ غذا زیاد نخوردم؛ ولی، در چند روز بعد جبران آن را کردم. یک شب پیرمرد خوراک بامیه و سبزی و گوشت درست کرد من و راس آنقدر خوردیم که غذا از چانهٔ ما سرازیر و لباسمان از روغن پوشیده شد. او به من اشاره کرد و خندید. من انگشتانم را روی چانه‌اش کشیدم تا چربی گوشت را که روی آن جمع شده بود، به او نشان بدهم. او باز هم خندید. هوا هنوز روشن بود پیرمرد لبخند زد و بلند شد که چراغ نفتی را روشن کند. من قابلمه را بیرون بردم و آن را با شن ساییدم. سپس من و راس نزدیک کلبه چمباتمه زدیم. مرغی با منقار بزرگ از فراز سرمان پرواز کرد و در نور ضعیف غرب فرو رفت. من صدای دم و بازدم عظیم دریا را می شنیدم. ما تا فرا رسیدن تاریکی، آنجا نشستیم تا اینکه حشرات ما را به درون راندند.

من و راس با هم حرف زدیم، در حالی که می دانستیم صحبتهای یکدیگر را نمی فهمیم. گاه در حالی که به درخت یا پرنده یا قسمتی از صورتش اشاره می کرد، آرام کلمه‌ای بر زبان می آورد. من آن را تکرار می کردم و سپس آن را به انگلیسی می گفتم. به این ترتیب چند کلمه‌ای از زبان یکدیگر می آموختیم. پیرمرد به ما لباس داده بود. هر چند با سلیقهٔ مادرم جور درنمی آمد، لااقل بدنهایمان را پوشانده بود.

زندگی پیرمرد به حیواناتش و به تکه زمین کوچکی که می کاشت وابسته بود؛ به این وسیله روزگار می گذراند. بندرت بیکار بود.

کنجکاو بودم که بدانم بعضی از چیزهایی که در کلبه‌اش داشت، از کجا آمده بود، دیگر دریافته بودم که او می‌بایستی یک بردهٔ فراری باشد که در عمق جنگل گوشهٔ دنجی برای خود دست و پا کرده است. اغلب حس می‌کردم که از دیگر مردم چنان دوریم که گویی در جزیرهٔ متروکی زندگی می‌کنیم.

در پایان نخستین هفته، پیرمرد نامش را به من گفت. بچه خوکی از نرده درآمده بود. من فریاد زدم: «پیرمرد! پیرمرد!»

او در میان انبوه بوته‌ها به من رسید و بچه خوک را برداشت و در همین ضمن گفت: «می‌توانی مرا دانیل صدا بزنی.»

از دیدن راس فهمیدم که به وزن هر دوی ما اضافه شده است. حس می‌کردم دوباره نیرویم را باز می‌یابم. ما سحرگاه بیدار می‌شدیم و با پرندگان به خواب می‌رفتیم. دانیل به ما هشدار داده بود که زیاد از کلبه دور نشویم و مواظب مارها باشیم. چوبهایی را که در کنار ساحل جمع کرده بود به کلبه می‌بردیم، و از نهری که در آن نزدیکی جریان داشت، آب می‌آوردیم و بشکه را پر می‌کردیم.

غروب یک روز، دانیل دستش را روی دست راس گذاشت. پسر با تردید به او نگاه کرد. دانیل به آرامی دستش را به پشت او زد. در حالی که از کنار در آنها را تماشا می‌کردم، به خود لرزیدم.

درست شب بعد پی بردم که چه اتفاقی برای راس خواهد افتاد.

بعد از اینکه قابلمه‌های شام را تمیز کردیم و دانیل چراغ را روشن کرد، صدای پایی به گوشم رسید.

خوک ماده خرخر می‌کرد. دانیل بیرون رفت. او مدتی با شخصی صحبت کرد. سپس برگشت و گفت: «جسی، ساکت باش. از تو می‌خواهم بیرون بنشینی. بیا این را بگیر و دور خودت بپیچ که حشرات ناراحتت نکنند.» او لباس بلند خاک‌آلودی به من داد. من

آن را تکاندم. بوی کپک از درزهایش بلندشد. او گفت: «نترس پسر. هیچ چیز بدی برایت اتفاق نخواهد افتاد.»

در انتهای محوطه دو مرد سیاهپوست ایستاده بودند. در حالی که به آغل خوکها می رفتم که کنار نرده بنشینم، آنها مرا دیدند و سپس وارد کلبه شدند. مدت زیادی به خود فشار آوردم که معنی زمزمهٔ صداهای داخل کلبه را بفهمم.

من احساس غم و تنهایی می کردم؛ سپس، خوکی آمد و پشت سرم در طرف دیگر نرده نشست و بآرامی خرخر کرد. من هم خرخر کردم؛ چون، از صحبت کردن با خودم بهتر بود. مدت کمی چرت زدم بعد صدای دانیل را از کنار در شنیدم که گفت: «حالا برگرد، جسی.»

موقعی که من وارد کلبه شدم، آن دو مرد رفته بودند. راس روی زمین چمباتمه زده بود و روی کف کلبه با انگشتانش طرح می کشید. پرسیدم: «چه اتفاقی خواهد افتاد؟»

دانیل گفت: «در نظر داریم او را از اینجا ببریم، نقشه‌ای طرح کرده‌ایم که او را به‌شمال ببریم که از این محل دور باشد. یکی از مردان به زبان او صحبت می کند. ببین چطور دارد فکر می کند!»

اکنون راس طوری مرا نگاه می کرد که گویی نامرئی بودم. او اصلاً مرا ندید.

در حالی که دانیل روی بستر می‌نشست می گفت: «همه چیز برایش درست خواهد شد.»

او قوزک پایش را مالش می داد. در زیر انگشتانش نگاهم به اثر زخمی افتاد. پرسیدم: «من چی؟»

گفت: «تو باید به خانه نزد خانواده‌ات برگردی. حالا دیگر کاملاً استراحت کرده‌ای چند روزی ترا به گردش می برم.»

پرسیدم: «راس چه وقت؟»

گفت: «فردا همین که هوا تاریک شد می‌رود. آنها دنبالش می‌آیند.»

دانیل ناگهان بلند شد و پیش راس رفت. او دست پسر را در دست خود گرفت و با حالت لالایی چند بار تکرار کرد: «نگران نباش.»

صبح روز آخری که با هم بودیم من و راس به ساحل رفتیم. در میان علف دریایی تکهٔ خمیده‌ای از دماغهٔ کشتی را روی سطح آب یافتیم. راس ساکت بود و هر بار کاری می‌کرد، مدت زیادی مکث می‌کرد و به فکر فرو می‌رفت. تمام آن روز را در کنار هم ماندیم. دانیل با سیب‌زمینی شیرین شام درست کرده بود. راس زیاد اشتها نداشت؛ اما، پیرمرد مرتب روی بشقابش غذا انباشته می‌کرد و ملتمسانه به او نگاه می‌کرد. دیدم که راس سعی می‌کند بخورد؛ زیرا، می‌دانست که باید آن را بخورد. در تاریکی یکی از دو مرد بازگشتند. دانیل بسته‌ای درست کرده بود که به راس داد. او لباسهایی را که آن مرد برایش آورده بود پوشید که اندازه‌اش بود، نمی‌دانست لباسها به چه کسی تعلق دارد و صاحب آنها کجاست. راس بلند قدتر به نظر می‌رسید و تقریباً شناخته نمی‌شد. او و مرد جوانی که برای بردنش آمده بود، زیاد صحبت نمی‌کردند. چه پیشامدی در انتظارش بود؟ به هرحال راس مصمم به نظر می‌رسید. می‌دیدم که چگونه با اراده‌ای راسخ پاهای باریکش را درپوتینهای سیاهی می‌کرد، چگونه غذا را از دست دانیل می‌گرفت، و چگونه به در خیره شده بود. دانیل به روی او خم شد و دیدم که بازوان راس به پشتش لغزید، و دستهایش روی شانه‌های پیرمرد قرار گرفت. سپس به طرف من آمد و گفت: «جسی؟»

من در حالی که از نگاه بی‌حالت او تا اندازه‌ای ناراحت

شده بودم، سرم را تکان دادم.

راس در حالی که بینی مرا را لمس می کرد، گفت: «بینی.»

من لبخند زدم. سپس انگشتش را جلوی دندانهایم قرار داد و گفت: «بندان.»

من گفتهٔ او را تصحیح کردم و گفتم: «دندان.»

او خندید و سرش را تکان داد و چند بار گفت «بندان» و سپس قیافهٔ جدی به خود گرفت و گفت: «جسی.»

و فوراً رفت. دانیل و من تنها ماندیم.

احساس می کردم که خالی ام، و خاطرهٔ سفر در کشتی «مهتاب» مرا از خواب هفته های آخر بیدار می کرد.

دهانم خشک شد. روی کف زمین نشستم و سرم را در بازوانم پنهان کردم. دانیل گفت: «بیا اینجا.»

من به او نگاه کردم، او روی بستر حصیری اش نشسته بود. بلند شدم و نزد او رفتم. گفت: «حالا بنشین جسی و تمام داستان کشتی را برایم تعریف کن.»

هرچه را به یاد می آوردم برایش تعریف کردم، از لحظه ای که پرویس و شارکی مرا در آن کرباس پیچیده بودند، تا لحظه ای که من و راس از کشتی به درون آب سُر خوردیم.

موقعی که داستانم به پایان رسید پیرمرد گفت: «که اینطور.»

گویی آنچه را که برایش تعریف کرده بودم قبلاً می دانست.

می خواستم از او بپرسم که آیا او نیز به همین ترتیب وارد این کشور شده است؛ اما، چیزی مانع از آن شد. من هیچ نپرسیدم. دانیل گفت: «بزودی آن پسر سالم به مقصد می رسد. حالا برو بخواب. تو به استراحت احتیاج داری. تو باید قبل از روشن شدن هوا راه بیفتی. به حرفم گوش بده، پسر!»

او صحبتش را تمام کرد و به دقت به چهره‌ام نگاه کرد. چراغ، نور ضعیفی پخش می کرد و کلبه مانند محوطه‌ای در جنگل بود که با آخرین کورسوی آتش از دور روشن می شد. سایه ها حدقهٔ چشمانش را عمیق کردند. او خیلی پیر به نظر می رسید. گفت: «اگر در بارهٔ دانیل چیزی به مردم بگویی، دانیل را به جایی می برند که از آنجا فرار کرده است. به آنها چیزی خواهی گفت؟»

فریاد زدم: «نه، نه!»

آرزو می کردم بتوانم تصمیم خود را به او نشان بدهم، گویی تصمیم چیزی مانند کفش یا بیل بود که می‌توانستم در دستش قرار دهم.

گفت: «خیلی خوب.»

نمی دانستم حرفم را باور کرده بود یا نه. قبل از اینکه پرندگان شروع به خواندن کنند، دانیل مرا بیدار کرد. در تاریکی لباسهایی را که به من داده بود پوشیدم؛ ولی، پوتین نداشتم. او گفت: «پاهایت را در این پارچه ها بپیچ، راه رفتن در میان جنگل آسانتر می شود.»

من پاهایم را در پارچه‌هایی که به من داده بود پیچیدم. گفت: «حالا خوب گوش کن. من به تو می گویم چگونه به خانه برسی.»

در حالی که چند بار مکث کرد که صحبتهایش را تکرار کنم. آرام نقشه‌ای بیرون کشید که مرا به خانه‌ام در «نیواورلئان» هدایت می کرد. من به درون جنگل نگاه کردم. کاملاً تاریک بود.

در حالی که دانیل بسته‌ای را به من می داد گفت: «بیا مقداری غذاست.»

صدای خرخر از آغل خوکها توأم با جیغ بچه خوکها و قدقد خواب‌آلود مرغی به گوش رسید. گفتم: «متشکرم، دانیل.»

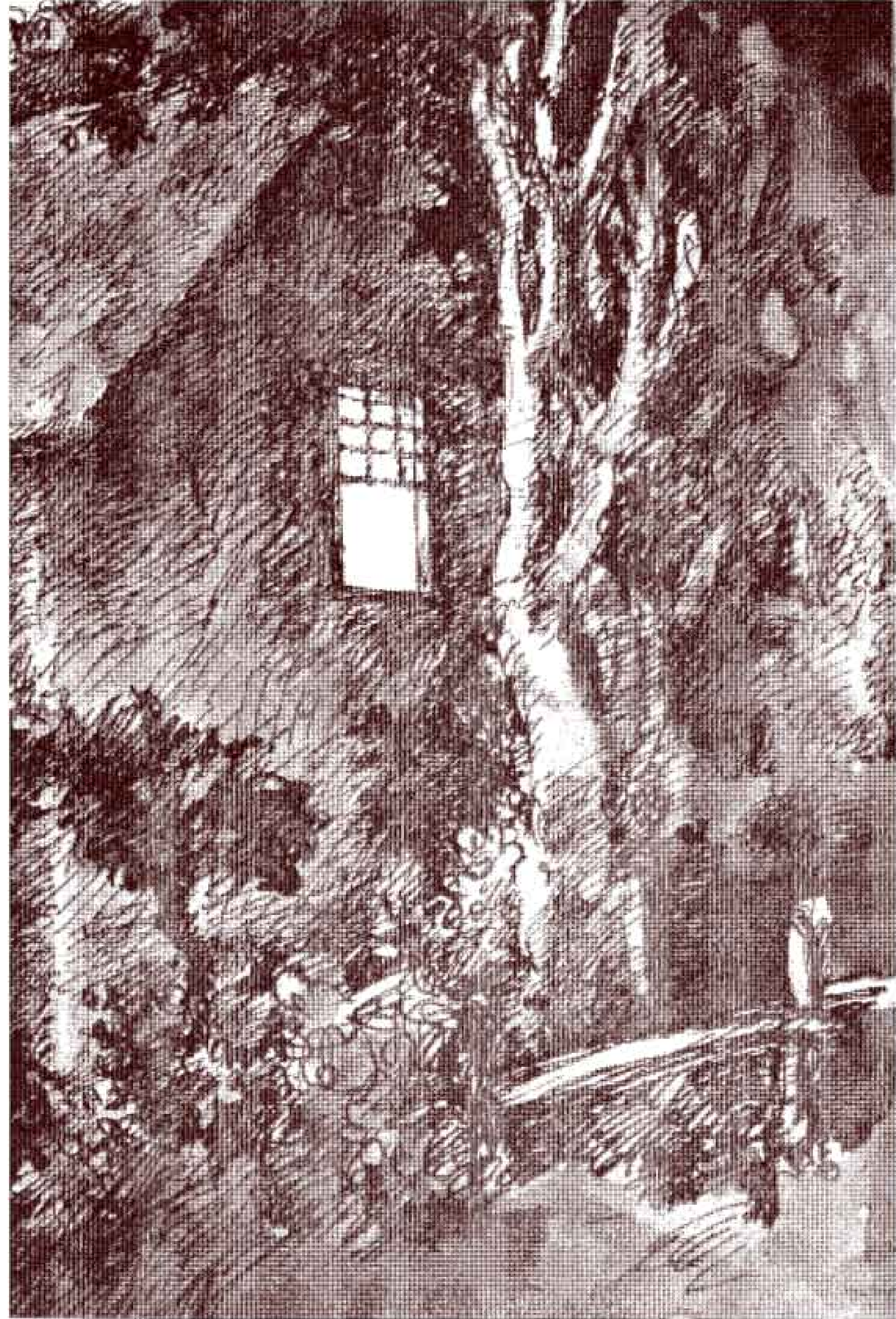
او گفت: «امیدوارم سفر بی خطری در پیش داشته باشی.»

همان گونه که دستی به سر راس کشیده بود، می‌خواستم دستی به سر من نیز بکشد؛ اما، دستهایش بیحرکت در کنارش باقی ماند. من به چهره‌اش نگاه کردم. او لبخندی نزد. حتی هنگامی که من آنجا ایستاده بودم، فاصلهٔ بین ما بیشتر می‌شد. من ایستاده بودم و به صدای نفس کشیدنش گوش می‌دادم. از عاطفهٔ عمیقش آگاه بودم. احساس حق شناسی با یأس آمیخته بود. من به فکر پرو یس افتادم.

او گفت: «راه بیفت. حالا!»

من از کلبه بیرون آمدم. دانیل زندگیم را نجات داده بود. بیش از این نمی‌توانستم انتظار بکشم.

بازگشت به خانه و بعد





من در جنگل و تاریکی وحشت کردم. تنها نشانی از کوره راه بر بوته های انبوه مشاهده می شد. با پاهای پیچیده‌ام اغلب مجبور بودم توقف کنم و با انگشتانم دنبال آن بگردم تا دوباره آن را پیدا کنم. به هنگام بیداریم، پرندگان با صدای تیز و نالان بیدار شدند. نور صبحگاهی هنوز برای نفوذ در جنگل ضعیف بود، هر چند موقعی که مستقیماً به بالا نگاه می کردم، آسمان را که کمرنگ می شد می دیدم. تردید داشتم که با سرعت هر چه بیشتر حرکت کنم یا اینکه همان جا که بودم، تا روشن شدن هوا بمانم آنچه مرا به وحشت می انداخت و پیشانیم را از عرق نمناک می کرد، دیدن مارها زیر بوته ها بود. مارهایی که مانند رشتهٔ تسبیح قهوه‌ای و مرطوب، یا به ضخامت دستهٔ خاکستری تبر، یا به رنگ درخشان سنگهای گرانبها بودند؛ سپس، به اولین نقطه‌ای که دانیل روی نقشه علامت گذاشته بود رسیدم. محوطهٔ کوچکی بود که نزدیک نهر باریکی قرار داشت و شخصی چند دقیقه پیش آتشی در آنجا روشن کرده بود. بوی خاکستر به وسیلهٔ شبنم صبحگاهی دوباره زنده می شد درحالی که حس می کردم شخصی را ملاقات کرده‌ام که من و دانیل او را می شناختیم، آرامشی وجودم را فرا گرفت.

هنگامی که خورشید در اوج خود طلوع کرده بود، به جاده‌ای رسیدم که اثر چرخهای بارکشهای مزرعه در روی آن باقی مانده بود. از تراکم درختان جنگل کاسته شده بود، و دریا را که می درخشید در آن

فاصله می‌دیدم. یک بار هنگامی که از چمنزار کم پشتی عبور می‌کردم، دستهٔ کوچکی از پرندگان قهوه‌ای را از جا پراندم که مانند تاقی بلند شدند. زیر آن تاق چشمم به بادبان سفید بزرگی در دریا افتاد. نمی‌دانستم چه نوع کشتیی بود، و در انبارهایش چه حمل می‌کرد. بعدازظهر از میان مردابی عبور کردم که در آنجا آب ساکن مرا احاطه کرده بود و بر سطح آب گلهایی شناور بود و پرندگان دراز پا موقرانه به تصویرهای خود خیره شده بودند. من تنها انسان آن منطقه بودم. آسمان، پهناور به نظر می‌رسید.

با نشانیهایی که دانیل داده بود روز دوم را سپری کردم. یکی از نشانه‌ها تودهٔ مبهمی از سنگ بود که روی هر کدام شکل انسانی نقاشی شده بود، و دیگری اتاقک خاکستری رنگ کوچکی بود که دور از مزرعه قرار داشت. هیچ چیز وجود نداشت که آن شب مرا پناه دهد. من روی زمین دراز کشیدم. قبل از روشن شدن هوا به وسیلهٔ صدای جانور کوچکی که از روی سینه‌ام رد شد بیدار شدم.

صبح روز سوم، از مه و گرما بیدار شدم. شیار چرخهای بارکش محو شده بود. به جای آن در فاصله‌های معینی اثر مشخص سم اسبان دیده می‌شد، گویی روی زمین گلدوزی شده بود. در طرف چپم مزرعه‌ها تا دریا امتداد داشت. و به تپه‌های کوچک شن ختم می‌شد. در طرف راستم جنگل بود؛ اما، درختانش مانند پارک پهناوری به دست انسان کاشته شده بود. دیوار سنگی کوتاهی در امتداد جادهٔ خاکی قرار داشت. من در طول آن حرکت کردم تا اینکه به دو ستون بلند رسیدم که ابتدای جادهٔ دیگری را مشخص می‌کرد و به پله‌های خانهٔ اربابی بزرگی ختم می‌شد. مارمولک کوچکی به رنگ خون از یکی از ستونها بالا رفت؛ سپس، توقف کرد و خود را به مُردن زد.

گلهای باشکوهی در امتداد آن جاده شکفته شده بود. ایوان وسیع

آن خانه، خالی بود. یک برگ هم درآن هوای بدون‌باد تکان نمی خورد. ناگهان مردی که بر اسب سیاهی سوار بود ظاهر شد. او توقف کرد. اسب پا بر زمین کوفت و سپس سر خود را بالا گرفت. سه مرد سیاهپوست به طرف اسب دو یدند و به او کمک کردند که پیاده شود، گو یی اسب آنها را فرا خوانده بود. آنها در جلو با عجله از پله ها بالا رفتند که در را باز کنند، و مرد چهارمی اسب را با خود برد.

فراموش کردم که در معرض دید کامل قرار دارم. آنها نیز چنین بودند. دیدم درها در پشت مرد بسته شد. از پنجره ها چیزی منعکس نمی‌شد. هیچ نشانه‌ای از زندگی نبود. مارمولک از ستون پایین دو ید. مانند نخستین باری که ناخدا در کشتی «مهتاب» مرا احضار کرده بود تا بردگان را برقصانم، اکنون احساس می کردم که یخ زده‌ام و دارم خفه می‌شوم. سپس صدای عوعوی سگی را از دور دستها شنیدم، و مانند خرگوشی که دوباره بر دست و پای خود مسلط شده باشد، در جاده جست و خیز کردم.

بعد آسمان به رنگ دوده بدل شد. باران بآرامی و با درنگ شروع شد، تا اینکه آسمان باز شد و آب به صورت ورقه هایی فرو ریخت. درحالی که کاملاً خیس شده بودم به زیر شمشادی پناه بردم و جاده را که گِل می شد تماشا کردم.

می دانستم که از خانه دور نیستم؛ اما، با ناامیدی احساس کردم که دیگر نمی‌توانم راه بروم. آب چشمانم را کور کرده بود و در گوشم صدا می کرد. من از تشویشی پر شدم که شکل مشخصی در مغزم نداشت و مانند دریای تاریکی در اطرافم پراکنده شده بود. فکر نمی کردم بتوانم پاهایم را حرکت دهم. ناگهان، در یک آن وسوسه شدم و نفسم را در سینه حبس کردم. یک بار شخصی در جایی به من گفته بود که افرادی هستند که می‌توانند با ارادهٔ خود به زندگی خود

خاتمه دهند. به پهلو غلتیدم و در باران دراز کشیدم؛ ولی، نفس می کشیدم. نمی توانستم نفس نکشم. صبحدم باران بند آمد و آسمان روشن شد. قطره های پر تلألؤیی از هر ساقهٔ علف و از هر برگ آویزان بود. روحم دوباره زنده شد.

پارچه را از اطراف پاهایم پاره کردم و در جاده به راه رفتن ادامه دادم، گِل از میان انگشتان پایم بیرون می زد. من اکنون گرسنه بودم؛ اما، مانند گذشته گرسنگی باعث شگفتی ام نشد. آن شب در یک قایق ماهیگیری خوابیدم که به روی ماسهٔ ساحل کشیده شده بود. صبح آخرین روز سفرم، به وسیلهٔ مگسهای کوچکی که وزوز می کردند، در نور روشن آفتاب بیدار شدم.

عصر آن روز از خیابان «چارلز» به طرف میدان «جکسون» رفتم. به مترسک گل آلودی شباهت داشتم؛ اما، توجه عدهٔ زیادی را به خود جلب نکردم، بجز نگاه پر معنی زنی که در زیر چتر آفتابی اش حرکت می کرد و لبخند مبهم قایقرانی که پس از میگساری طولانیش، هر چیز عجیب توجه اش را جلب می کرد.

در اتاق را باز کردم، همان گونه که صد بار در خیال آن را باز کرده بودم. اولین قدمم را به درون اتاق گذاشتم. صدای جیغی به گوشم رسید. من و بتی و مادرم یک لحظه ساکت ایستادیم؛ سپس، با چنان نیرویی به سوی یکدیگر دویدیم که احساس کردم تمام تخته ها و آجرهای آن خانهٔ کوچک می لرزند.

ما نیمی از شب را با صحبت سپری کردیم. من از جستجوی دیوانه وارشان به دنبال ناپدید شدنم، آگاه شدم. مادرم از روزی که من ناپدید شده بودم هر روز از فروشندگان بازار سؤال می کرد. مادرم اغلب می گریست، نه تنها به خاطر اینکه من، که مرده ام می پنداشت، به سویش باز گشته بودم؛ بلکه، به خاطر داستان کشتی «مهتاب».

هنگامی که برایش شرح دادم که چگونه برده‌ها درون آبهای پر از کوسهٔ کوبا پرتاب شده بودند، صورتش را در دستانش می گرفت و با گریه می گفت: «نمی‌توانم به آن گوش بدهم! نمی‌توانم آن را تحمل کنم!»

طولی نکشید که دوباره شروع به نواختن نی لبکم کردم، گویی هرگز آن را ترک نکرده بودم. مادرم متفکرانه به من نگاه می کرد، بتی با من طوری نرم صحبت می کرد که گویی علیلم، عمه آگاتا عوض شده بود و اکنون با من به مهربانی رفتار می کرد و هرگز مرا لات بی‌سروپا صدا نمی کرد. مادرم حدس می زد ضربه‌ای که از ناپدید شدنم به او وارد شده بود او را به یک آدم ترشرو،اما نه بد دل، بدل کرده بود. من دوباره نی لبک می‌زدم؛ ولی، آن آدم قبلی نبودم. موقعی که از کنار مرد سیاهپوستی رد می شدم، اغلب برمی گشتم و او را برانداز می کردم، و سعی می کردم که در راه رفتنش مردی را ببینم که از امواج عظیم به درون قایقی واژگون شده به زنجیر کشیده شده، با کشتی از میان توفانها و آفتاب سوزان گذشته و اگر زنده مانده، مانند پارچه به فروش رفته است.

من در کانال ساحل «اورلئان» که «نیواورلئان» را به دریاچهٔ «پونت چارترین» متصل می کرد، کاری پیدا کردم. ممکن بود مرا مشغول کند و برای مدتی روزگارم بگذرد؛ اما، آرام نبودم و به فکر شغلی بودم که مناسب حالم باشد و برای شخصی که سواد زیادی ندارد، قابل دسترس باشد.

نخست به خودم قول دادم به کاری که حتی جزئی سروکاری با وارد کردن و فروش و استفادهٔ برده‌ها دارد نپردازم؛ اما، بزودی متوجه شدم که همه چیز به نحوی با این موضوع مربوط می شود.

سرانجام با کمک یکی از آشنایان عمه آگاتا به عنوان شاگرددارو

فروشی مشغول به کار شدم. آینده‌ای که در پیش داشتم با آینده‌ای که زمانی در خیال می‌پروراندم تفاوت داشت، زمانی بود که می‌خواستم شمع فروش ثروتمندی شوم!

هنگامی که کار آموزیم به پایان رسید، به شمال رفتم و در شهر کوچکی در ایالت «رود آیلند» مستقر شدم. سپس به دنبال بتی و مادرم فرستادم. ما از جنوب بیرون آمدیم؛ اما، جنوب همیشه در من زنده بود. دلم برای بوی عطر میوه‌هایی که در زیر آفتاب روی دکه‌های بازار بزرگ چیده شده بود تنگ می‌شد. رودخانهٔ **طویل و گل‌آلوده** می‌سی‌سی‌پی و نور سبز ضعیف طلوع و غروب آفتاب و دیوارهای قدیمی کهربایی و زردآلویی رنگ خانه‌های ثروتمندان «ویوکاره» را در رؤیاهایم می‌دیدم. می‌دانستم که قسمتی از خاطره‌ام همیشه در جستجوی راس بود. یک بار در بوستون فکر کردم واقعاً او را دیدم و به دنبال مرد سیاهپوست جوان و لاغر اندامی دویدم که در جلویم حرکت می‌کرد؛ ولی، او نبود.

در جنگ بین ایالتها، من در صف آزادیخواهان جنگیدم، و یک سال پس از صدور بیانهٔ آزادی در سال ۱۸٦٤، سه ماه را در «اندرسون ویل» گذراندم و از وحشتش جان سالم به در بردم. اغلب فکر می‌کنم که کشتی «مهتاب» مرا آمادهٔ چنین کارهایی کرده بود.

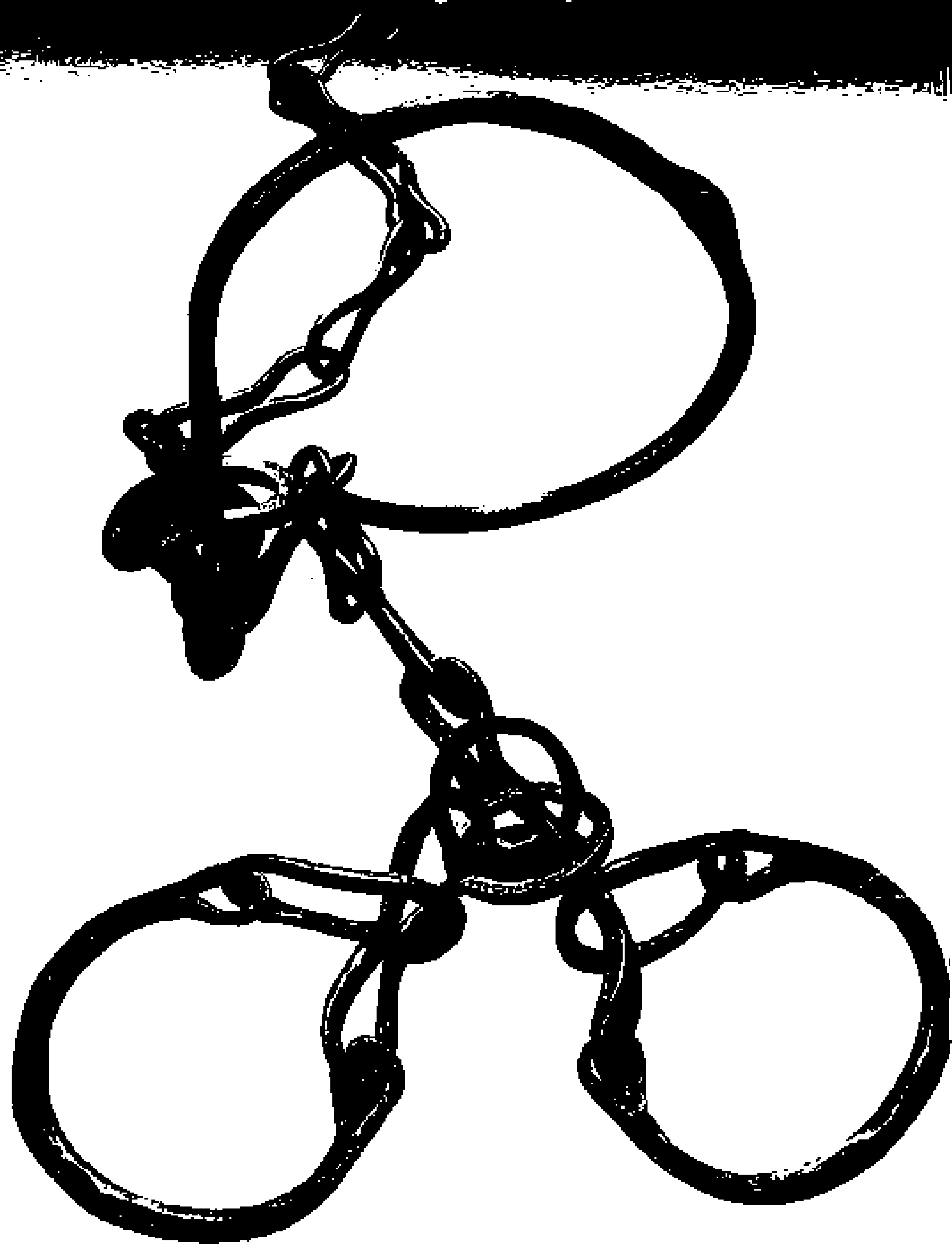
پس از جنگ، زندگی‌ام مانند سایرین می‌گذشت. من دیگر از سفری که در سال ۱۸٤۰ در کشتی بردگان کرده بودم صحبتی به میان نمی‌آوردم. حتی خودم هم چندان به آن فکر نمی‌کردم. زمان خاطره‌ام را مانند موم نرم کرده بود؛ اما، یک چیز تسلیم زمان نشد.

من قادر نبودم به موسیقی گوش کنم. تحمل شنیدن آواز را نداشتم، و با شنیدن صدای هر سازی؛ ویلون، فلوت، طبل، صدای شانه‌ای که کاغذی به دور آن بسته شده بود و پسرم آن را می‌نواخت

فوراً دور می‌شدم و گوشهایم را می‌گرفتم. زیرا با اولین نت هر آهنگی، دوباره مردان و زنان و کودکان سیاهپوستی را می‌دیدم که پاهای شکنجه شدهٔ خود را با صدای نی بلند می‌کنند، گرد و غبار از پایکوبیشان به هوا می‌رود و سرانجام صدای نی‌لبک در زیر آواز زنجیرهایشان غرق می‌شود.

نوشته پائولا فاکس

ترجمه مصطفی [illegible]



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان برای مخاطبهای زیر کتاب منتشر می‌کند:

۱. گروههای سنی کودکان و نوجوانان

گروه‌الف: آمادگی و سال اوّل دبستان

گروه‌ب: سالهای دوم و سوم دبستان

گروه‌ج: سالهای چهارم و پنجم دبستان

گروه‌د: دورهٔ راهنمایی

گروه‌ه: سالهای دبیرستان

۲. اولیای تربیتی کودکان و نوجوانان



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

